

چاپ دوم

بعد از آن سال؛

مجموعه‌ی داستان

حسن حسام



بعد از آن سال ها

مجموعه‌ی داستان
چاپ دوم

حسن حسام

نشر مه‌ری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مہری

داستانِ فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۲۶

بعد از آن سالها

حسن حسام

| چاپ اول: ۲۵۳۶ (۱۳۵۳). چاپ و انتشارات گلشاهی، تهران |

| چاپ دوم: ۱۳۹۹، با پیرایش و آرایش تازه، نشر مہری |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۶۲۰۶۵-۵ |

| قیمت: انگلستان ۶ پوند | اروپا ۸ یورو |

| صفحه آرای و طرح جلد: استودیو مہری |

مشخصات نشر: نشر مہری: لندن

۲۰۲۰ میلادی / ۱۳۹۹ شمسی.

مشخصات ظاہری: ۱۱۲ ص: مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© حسن حسام.

© ۲۰۲۰ نشر مہری.



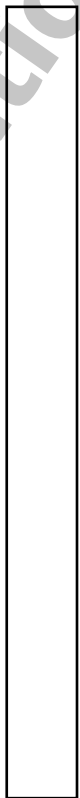
www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

فہرست

۵	زن آقا فکر کن...
۱۷	وجین
۳۳	مادام
۴۵	خُب، حالا بریم چی کار کنیم؟
۶۵	غروبشکار
۸۵	خان جان

www.mehripublication.com



زن آقا فکر کن...

www.mehripublication.com

می شد دل به دریا بزنم و بچه ها رو ببندم بیخ ریشش و جونمو آزاد کنم؛ اما تو فکر فاطمی و خنده هاش و اون اداهای بامزش که افتادم، دلم ریشه رفت. درسته که فاطمی، با اون زبون گزندهش، می تونس از پس چهارتا زن بابا در بیاد؛ اما، هر چه باشه، یه کسی می خواس که وقتی میره مدرسه، گیسشو براش بیافه، دگمه های مانتوشو ببنده، ظهری که از مدرسه برمی گرده گشنه و تشنه، یه چیزی جلوش بذاره، بی این که تو سرش بکوبه و ویشگونش بگیره و زیر بالای مادرشو بکشه بیرون و خون به دلش بکنه و تو اون چشای آبی بازش اشک بندازه تا اون مجبور شه بغض به گلواز سر سفره بلن شه و بره سرشوزیر لحاف فرو کنه و زار بزنه و از غصه، دق مرگ بشه.

حالا گیرم که رسول یه پسر پونزده ساله س، و اگر چه با اون لنگ درازش عقل درست و حسابی نداره، اما هرچی باشه سبزیه پشت لبش که الهی قربونش برم کاری می کنه که آدم باورش بشه رسول یه مرده! اگر کسی سربه سرش گذاشت، دس کم می تونه هوار بکشه و بشقابی پرت کنه بشکنه. اینام که نباشه می تونه بره

بیرون سنگ پیرونی تو اتاق و زنه رو دیوونه کنه.

تو محضر، فکر بچه‌ها ریش‌ریشم می‌کرد. فکر این که حیوونکی‌ها چطور باس از دست این بی‌دین زندیق، یه نفس راحت بکشن؟ اما هر چی بیشتر فکر می‌کنم، به جایی نمی‌رسم. من، یه زن سرنده، چه طوری می‌تونم تو این ولایت غربت و هر دمبیل یدک‌کشم داشته باشم! جور در نمی‌آد. گفتم و لش. از دس این گامبو در برو، کاریت نباشه.

تو محضر بهش گفتم باس بذاره بچه‌هامو هفته‌ای یه بار ببینم. زیر جلی زد به خنده و گفت چرا که نتونی؟! اروای بابای بیلمزش، با اون نگاه حشریش فکر کرد حالا که شدم لقمه‌حروم، مزه‌م بیشتره! وقتی می‌خنده، انگار دارن مرده‌هامو می‌جونبونن! بعد از هیجده سال جز جیگر زدن و خون‌دل خوردن، بیست‌وپه تومن مهریه رو گذاشت کف دستم و گفت که خیرشو ببینی! منم تو روش تف کردم و از خونه‌ش در اومدم. کاش رسول تو مدرسه نبود! اون حتمن می‌تونس بفهمه و دس کم هوار بزنه. اما فاطمی تو این خط‌ها نیس. از خونه که بیرون می‌اومدم، بوسیدمش. حتا جیک هم نزد. ازم پکر بود و لابد خیال می‌کرد می‌خوام برم خونه عموبزرگ و نمی‌برمش. هی، مگه کوری عمو! راتو نیگا کن. اون جووری که می‌اومد می‌دونستم خیال داره تنه‌ی لششو بندازه رو من. این تاقی، همیشه‌ی خدا شلوغه! به میدون که رسیدم، باس برم خط سوار شم. می‌گم حالا تو تهرون لنگ‌واز کجا برم؟! با این همه لندهور که سیخ‌سیخ تو چشم آدم زل می‌زنن، انگار که آدم فاسق شونه. یه‌هو، به دل‌م برات شد برم پیش عمو جان. هر چی باشه بزرگتره. شایدم کاری برام دس وپا کنه. بلکه بتونم این چند صبارو یه بخور و نمیری داشته باشم. اما دیدم وقتی که رفتم تو خونه‌ش، زن عمو

تا یه مدت لاکلام حرف نمی‌زنه. بعد میره سجاده‌شو پهن می‌کنه و سر فرصت نماز ظهرشو می‌خونه. آن وقت، بین دو تا نماز چهارقدشو سفت می‌کنه و من و من کنون و تسبیح زنون در میاد که: «امام مسجد و گذاشتی اومدی چی کار، ننه! نه فکر کنی که برا این جا اومدنت می‌گم‌ها! نه به جدم. این جا خونه‌ی عموته. من هیچ کاره‌م. محض رضای خدا می‌گم. شوورت، برات هم این دنیا بود، و هم اون دنیا. نشست و برخاستش با اعیونا و وکیل و وزراس. خیلی‌ها حسرتشو دارن ننه. زندگی به اون خوبی و خوشی رو گذاشتی که چی بشه؟ فکر عاقبتشو کردی؟ استغفرالله، سر نمازم هستم. غیبت نباشه. مگه یادت رفت سر بدری خانم چی اومد! عاقبتش، روم به دیوار، شد یه زن صیغه‌ای که باس هر شب تو بغل این و اون سر کنه. نه عده سرش می‌شه، نه خدا، و نه رسول. این کارا عاقبت نداره ننه. پاشو برو دس آقارو ببوس، بگو اگه بد کردم، غلط کردم. واسه‌ی خاطر بچه‌ها منو ببخش و بزرگی کن...» همین جور، یه ریز باس از این حرفا بزنه تا عمو جون با اون اوقات تلخیه همیشگی‌ش سر برسه. نصف سیگار آشنو شو با یه کیفی بکنه تو چوب سیگاری و بره پای منبر که: «دختر جون، زن خوب آن زنی است که با پیراهن عروسی به خانه شوهر برود و با کفن از خانه‌اش در بیاید. گیرم که با تو کمی بد رفتاری کرده باشد، به هر حال شوهرت است. تو ماشاءالله دو تا بچه خوب و سالم هم از او داری. لااقل برای رضای خدا هم شده وظایف مادریت را انجام بده. خدای نکرده برای خودت فکر نکنی چون به من پناه آورده‌ای این حرف‌ها را می‌زنم. این جا، خانه خود تو است و تا هر وقت که می‌خواهی بمان. اما عاقبت جای تو باید خانه‌ی شوهرت، کنار بچه‌هایت باشد. خدا خودش گواه است که روح پدر مرحومت از این بچگی‌های تو معذب است. اتفاقاً آقا چندان هم که تو بدی‌اش را می‌گویی، بد نیست. تمام شهر احترامش را دارند. همه‌ی رجال شهر

برایش دست به سینه می‌ماند. خلاصه عرض کنم که هر چه باشد، باز هم شوهر تو است. دختر جان، باید بسوزی و بسازی. پیغمبر اکرم فرمود...»

همین طور یه ریز باس بگن تا قد به قد آیم کنن و تو چشم اشک بندازن و اصلا فرصت ندن که دردمو بر اشون بگم. یه ریز باس پای منبر برن تا هر لقمه‌ای که از تو سفره‌شون فرو می‌دم، کوفتم بشه. تو این خراب شده آدم کلافه می‌شه. با این قراضه‌هاشون! انگار دارن سر می‌برن، هی بوق می‌زنن. چطوره خط سوار شم. اما کجا؟ به ذهنم رسید چطوره برم پیش خواهرم، اما دیدم با هفت تا بچه‌ی قدونیم‌قد، و یه شوهر شاگرد سلمونی با درآمد روزی دوازده تومن و کرایه خونه‌ی ماهی صدویست تومن، اونم تو یه هلفتونی نمور ته‌ی خیابونه هاشمی. اومدیم که یه وقتی دسم باز بود و تونستم بفهمی نفهمی بهش برسم. مگه این دلیل می‌شه که برم پیشش و سر خرش بشم و شرمنده‌ش کنم و پاهامو دراز کنم رو سر و کول بچه‌هاش؟

می‌دونستم که شوور خواهرم، همچین که منو ببینه، می‌گه: «به‌به، افسر خانم؟ چه عجب ازین طرفا؟ یاد فقرا کردین. بفرماین، چشمون روشن. حال حاج آقا چه طوره؟» به محض این که قضیه رو بشنفته، می‌ره تو لاک. شب اول و دیم به روش نمی‌آره و لاسیبلتی در می‌کنه. اما حتما شب سیم طاقتش تموم می‌شه و می‌شین به درد دل که: «حالا مردم ماشین برقی دارن. حالا دیگه هر کی رو می‌بینی یا یه دونه ماشین برقی داره، یا یه دونه ژیلت فکسنی، یا که رفته بیتل شده و زلفاشو انداخته رو شونه‌ش و سال به سال هم یه سر به سلمونی نمی‌زنه. پاک کارها کساد شده. جون افسر خانوم دسم نمی‌رسه که یه تیکه تنبون تو کون این همه کور و کچل کنم. چنون زمونه ساخته که به زحمت می‌شه یه نون و پنیر

کوچه که نیاوردمشون.» و آرام آرام حرفاشون گل کنه و دعواشون بشه. و من باس در تموم این مدت سرموزیر لحاف قایم کنم و قد تا قد آب بشم و عرق بریزم و حرفاشونو بشنم و نفس نکشم، بلکه اونا خیال کنن که خوابم. بلکم صبحی بتونم تو صورتشون نیگاه کنم. و سه تایی خودمونو نیازیم...

می موندن مش اسمال برادرزادهام که همیشه‌ی خدا هشتش گرونه شه. با اون زن فیس و افاده‌ایی عصبی‌اش، و سه تا بچه‌ی آتیش‌پاره و خودش که هر از گاهی هوایی می‌شه و خشکش می‌زنه و میفته زمین و کف به دهن، سر و دستشو خونین و مالین می‌کنه. با این حال، طفلکی همون جور مجبوره پنج صبحی پاشه بره نونوایی خمیر بگیره. روم به دیوار، زنش خودشو هفت قلم آراسته کنه و چادرو بکشه سرش و بره کله‌ی ظهر بیادخونه و بی خیال بچه‌هاشو سر کوچه بسپره به امون خدا، بعد سر ظهری مش اسمالم خسته و زخمی بیادخونه. نیگاش که می‌کنی، انگاری یه پیر مردسل گرفته‌س؛ درحالی که می‌دونی سی سالش بیشتر نیس، و وقتی با اون حال نزارش پاشو بزاره تو خونه، هوارزشو بشنفه و جرأت نکنه جیک بزنه، و جیگرمو کباب کنه. و تازه ببینم، با این همه کارومشقت و دق مرگ شدن، فقط یه دونه نون سنگک تو دستشه با یه دسته سیزی، با یه سیر پنیر یا یه دونه هندونه. تو اون همه اجاره نشین زخم زبون زن فقیر، که آگه بچه‌هاشون چهار تا خوج تو دس یکی از مستاجرایی، چشاشون از حدقه در میاد و دورش می‌کنن و می‌گن: «دایی جون سلام، عمو جون سلام»... اون بمونه که چه کلکی باس بزنه که از دستشون در بره، بلکم بتونه یه دونه خوجو به بچه‌هاش برسونه...

- ببخشین آقا، ساعت چنده؟ ای وای، ظهر شده؟ حالا دیگه باس رسول از مدرسه اومده باشه. لابد سراغ منومی گیره و بعد موضوع رومی فهمه و دیگه

با فاطمی و این و اون سر به سر نمی‌ذاره و از تک و تا میفته واشتهاش کور می‌شه. زورش که نمی‌رسه با اون نره غول سر شاخ بشه، باس یه گوشه‌ای کز کنه و دم نزنه.

الهی دلیل شی مرتیکه‌ی جلب که به خاک سیام نشوندی! موندم کجا برم؟ گفتم آگه جنده خونم برم دیگه تو سفره‌ی همچی آقای خانم‌باز جاکشی نمی‌شینم که دور تا دور دیواراش عکس و زیرووکیل و ازما بهترون قطار شده و خودش مٹ بخت‌النصر توشون تَتُق می‌زنه. گفتم نه، دیگه بر نمی‌گردم تا خانوم رییس آقا بشم، که هی شمس‌الملوک و بدری خانوم و تاجی و حاجیه خانم و خانومای دیگه رو بیاره تو خونه و بگه که آوردمشون تا کارشونو درس کنم و محض رضای خدا گره‌ی کورشونو وا کنم! اون وقت همچی که پامو از اتاق بذارم بیرون دس کنه پستونشونه بگیره و اون سلینته‌ها بگن که: «ولش کن، زنت حالا سرمی‌رسه». و آقابگه: «ریدم تو گور باباش! تخم منو نمی‌تونه بخوره»

نه، دیگه برگشتنی نیستیم. اما راس راسی کجا برم؟ برم ولایت؟ اونم بعد از هیجده سال خانومی و زن آقا شدن؟! تا هر کسی از راه برسه، بگه حیفت نیومد. آقای به اون بزرگواری رو گذاشتی اومدی این جا؟ ریش ات آب می‌خورد که بعد از هیجده سال، شلیته پیوشی و بیفتی تولجن، بیجاروو جین کنی؟ و همچین که پشت کردم، دنبال سرم نق بزنی که طرف «مشتی» بوده که مجبور شده دو تا بچشو، زندگی شو، آیت‌الله به اون بزرگواری رو بذاره، بیاد این جا، تو این خرابه؟»

آیت‌الله! پیف. فقط برا این که گردنش به کلفتی چناره؟ با اون هیبت غول‌آساش؟ لباسشو که تنش می‌کنه، انگاری دریای علمه! عقل مردمم که به چشاشونه! هی باس بگن: «حیفت نیومد هر دو تا دنیا رو از دس دادی؟» حالا

من. گفتم: «به همه می‌گم که مَثِ یه نره خوک میفتی روزنه و هن هن می‌کنی. من و بچه‌ها تو اتاق پهلویی سرامونو می‌کنیم زیر لحاف و من دس میذارم رو دهن بچه‌ها تا گریه‌شون بلن نشه». گفتم: «می‌گم که شبا رادیو رو باز می‌کنی و ساز و آواز گوش میدی و می‌گی این چیزا دیگه قدیمی شده». گفتم: «می‌گم، می‌گم، می‌گم... ای آقای رسمی، ای آقای استخون لیس دربار. همه چی رو می‌گم. می‌گم وقتی اون سید اولاد پیغمبرو به اون خواری کشون کشون می‌بردن و همین‌طور خون تو کوجه‌ها ریخته بود، تو چی گفتی و چه کار کردی که صبح یه پاکت اسکناس اومد در خونه‌ت. ای ابن ملجم مرادی».

اینارو که می‌گفتم، مَثِ شمر، می‌زد به قهقهه که: «با این حرفا، تره هم برات خورد نمی‌کنن که هیچ، واسه‌ی خاطر کفرایی که می‌گی، یامی برنت تیمارستان، یا سنگسارت می‌کنن.»

می‌گفتم: «با اینام که نباشه، می‌روم جندگی می‌کنم، گدایی می‌کنم و آبروی نداشته‌ی تو رو می‌برم آقا قلابی».

میون همون خنده‌هاش، مَثِ جاکشا می‌گفت که: «مگه حالا جنده خانومم نیستی ضعیفه...؟»

دیگه چطور می‌تونستم تو خونه‌ی یه همچی آقای قرنی قرشمال هفت خطی دوام بیارم؟ اروای باباش اون دو بارهم که واسه‌ی گل روی رسول و فاطمی خر شدم و برگشتم، برا هفت جدم کافیه؛ دیگه تموم شد. عیب کار اینه که فکر بچه‌ها آتیشم می‌زنه! وگرنه صاف می‌رفتم دم مهراب نمازش که گردنشو بزنه مرتیکه دیوئو به کون سگ می‌زدم لاله‌الاله‌الله. یهو به دلم برات شد برم شاه عبدالعظیم و دخیل بشم. بلکه حضرت تقاصمو بگیره. این هم که نشه، این قده هس که

چطور حالی‌شون کنم که: «مگه یادتون رفته که این آقا همون طلبه‌ی جلنبر فکستی بخت برگشته‌ای بوده که تصادفن گذارش افتاد به مسجد سپهسالار و از ما بهترون دیدن هیكلش خر رنگ کنه و آگه یه کم «ح» رو از مخرج ادا کنه، می‌شه ازش یه آیت‌الله درست و حسابی ساخت؟ خصوصا که عرضه‌ی پدر سوختگی رو هم داره و خمیره‌ش ولدالزناس! چطور حالی‌شون کنم که من صد دفه، با این دوتا چشا و دوتا گوشام دیدم و شنیدم که این آقای شما یه بله بله گوی پشت هم اندازی یه که تو روزای رأی‌گیری پای تلفن گوش‌به‌زنگه تا بدونه به کجا به کی باید رأی بده، و سالگردهای تیر خوردن شاه بره بالا منبر، هر چی قرشمالی و پاچه‌لیسی تو چنته‌شه، ولو کنه رو سر مردم از همه جا بی‌خبر تا به قول خودش بتونه بساط منقله‌شو جور کنه. این آقای بله بله گوی بزرگوار سگ دربار، همون کسیه که شبا، با اون هیكل و هیبت، تو هر ه قد تا قد دراز می‌کشه، تا لنگ واززن همسایه رو دید بزنه که احیانامشغول عوض کردن کهنه‌ی بچه‌شه و بی‌خیال، پیرهنشو داده عقب و با لنگای واز نشسته و هیچ نمی‌دونه که یه شیرناپاک خورده‌ی نره غول با آن همه ریش و پشم داره با چشای بابا غوریش، لقمه حروم تموشا می‌کنه. شبای تابستون، از تواتاق تاریکش، به پشت‌بون خونه‌هازل می‌زنه که شاید چشای هیزش سرودن لخت زنی رو کشف کنه. ای خولی، خولی، خولی...

چن دفه بهش گفتم، به همه می‌گم، می‌رم جارمی‌زنم که این آقا، با همه ی آهن و تلپ اش، هرشب یه لکاته صیغه‌یی لاگوری، که صدتاشون انگشت کوچیکه‌ی منم نمی‌شن، میاره خونه و جلو بچه‌های کوچولوش دس می‌کنه تو لنگشون، و بچه‌ها از ترس و شرم نفسشونو حبس می‌کنن و سر میذارن تو بغل

ضریح آقارو بگیرم وسیر گریه کنم تا دلم سبک شه .
نه. این چیزا دردمو دوا نمی کنه، این نذر و نیازا برا فاطمی تنبون نمی شه.
هر چی می خوان بگن، بگن. هر چی می خواد بشه، بشه. صاف می رم ناصر خسرو،
لوان توریا تی بی تی می گیرم برا رشت و از اونجام یه راست ولایت!
روزازنو روزی از نو! دوباره پا به گل می کنم و با کر جی کاری و پاپروس تا کنی
و هر جون کندن دیگه، نونمو در می یارم. دس وپا چلفتی که نیستم! گوربابای
حرف مفت مردم! حالا هر کی هر گُهی که دلش می خواد بخوره، هر حرف مفتی
که خواست، بزنه! از خیر آیت الله جلب و برو بیاش گذشتم. جام تو جنده خونه
آقاساخته ی مواجب بگیر نیس. حالا هر چی می خواد پیش بیاد مرگ یه بار شیون
یه بار! اول باس از دست این زندیق خودمو نجات بدم. بادا باد.
- آهای تاکسی... -

رشت، سال پنجاه ویک

و.ح.م

فضای بچار گل آقا سرشار از خنده‌ی زنان شالیکار بود. یاوران آمده بودند به یآوری جواهر. رسمشان بود. کار و جین اول و و جین دوباره که عقب می افتاد، همسایه‌ها می آمدند به یآوری و می افتادند به جان علف‌های هرزی که پای ساقه‌های برنج رشد کرده بود و مانع از بازدهی کامل ساقه‌ی برنج می شد.

در لجن بیچار تا زانو خم شده بودند و علف‌های هرز را از اطراف ساقه‌های جان گرفته و روبه رشد برنج می کردند. گاه‌گاهی زالومی چسبید بر پای یکی و او جیغ می کشید، بقیه یکریز خنده سر می دادند تا تلخی را چون عادتی مرسوم با شادی تحمل پذیر کنند! شلیته‌های چیت و رنگ وارنگشان زیر «کمر چادر» حریال و شلوارهای دبیت بلند و سیاه و روسری‌های ابریشمین الوان، با زانوان خسته واراده مقاوم و پشتکار بچار کاران، لحظه‌هایی آمیخته از رنج و زیبایی را در پهنه سرسبز برنجرار باز آفرینی کرده بود. زیباییِ مهربانی که همزاد بود با کار جانفرسا!

- من بچار کاره نو کونم مارِه، نو کونم مارِه...-

- اهووی مار، اهووی مار.

- من خانه کاره نو کونم ماره، نو کونم ماره...

- اهووی مار، اهووی مار.

کار و جین دوم عقب افتاده بود و علف‌های هرز جان گرفته بودند و اگر رهانشان می‌کردی، بیچار بی حاصل و یا کم حاصل می‌شد.

همسایه‌ها آمده بودند بچارسر، به یآوری خوانخازن؛ تا کار، زمین نماند. خوانخازن می‌بایست بگو بخند می‌کرد تا یاوران روحیه پیدا کنند و با شادی کار کنند و جواهر هم با وجود درد آزار دهنده‌ای که دم به دم می‌آمد و می‌رفت، می‌کوشید خندان و سر حال جلوه کند

آخر تمام امید گل آقا، به او بود. قول داده بودند پشت هم باشند. قرارشان بر می‌گشت به پیش از ازدواج، از وقتی که گل آقا تازه سبیل پشت لبش سبز شده بود و جواهر نوجوان با آن چشمان آبی و موهای بافته و بورش تازه پوست ترکانده بود. این قرار و مدار حتی پیش از وقتی بود که جواهر هنوز آن قدر جان نگرفته بود تا بتواند و جین کند. با آن که دوسه سال از گل آقا کوچکتر بود، مثل دوتا همبازی فصل نوغانکاری دنبال گل آقا می‌رفت درباغات توت، و گل آقا، برایش زنجره می‌گرفت و او آن قدر با زنجره بازی می‌کرد، تا زنجره می‌مرد.

بعدها که جور دیگری بهم نگاه می‌کردند، هر وقت گل آقا با پدرش می‌رفت جمعه بازار، برایش آدامس و آبنبات می‌خرید.

حاج محمد علی را ذیحجه‌ی پارسال برایش آورده بود. یکی هم در راه بود. همین روزها وقتش بود که موجب شده بود تا این درد بی‌موقع نوبت به نوبت بیاید و روزگارش راسیاه کند. حالش خوش نبود. بچه توی شکم آرام نداشت و

مدام وول می‌خورد و هرازگاهی دردی پیچان می‌پیچید زیر شکمش و امانش رامی‌بریدو آزارش می‌داد. جواهر، به روی خودش نمی‌آورد. سعی می‌کرد خودش را به بی‌عاری بزند اما این درد سمج دست‌بردار نبود و فاصله دل پیچه‌ها کوتاه‌تر می‌شد و او، برای این‌که کار ادامه پیدا کند، دردش را به کسی بروز نمی‌داد.

ظهر شده بود وقت نهار و تا گل آقا با کاس برارو مشد قاسم سینی‌های غذا را بیاوردند و بگذارند روی پشته‌ی کناره بیچار، زن‌ها از بچار بیرون آمده بودند. پاهایشان شتک زده بود اما به خارش و سوزش دائمی ساق پاهایشان بخاطر گزیدن زالو و رطوبت آزار دهنده لجن بچار، اعتنایی نمی‌کردند و جوان‌ترها شاد و خندان و بشکن به ریز، سر به سر همدیگر مخصوصا خوانخازن می‌گذاشتند!

گل آقا تمام حواسش روی جواهر بود. قشنگ‌تر و مهربان‌تر شده بود، و با یاوران تعارف می‌کرد. شکم برآمده‌ی جواهر به او شادیِ غرورآمیزی همراه با اعتماد به نفس، داده بود. گل آقا در همان نگاه اول متوجه فشردگی چهره جواهر شده بود. چشمان آبی جواهر آشکارا خسته بود و به همین دلیل یواشکی از زنش پرسید بود:

- چیه؟ درد داری کاس خانم؟

کاس خانم را وقتی می‌گفت که می‌خواست جواهر را نوازش کند زیرا چشمان جواهر مثل ماهی کولی آبی روشن بود! جواهر فرزی پاسخ داد بود:

- نه چیزی نیست. دیشب خوب خوابیدم.

نهار و نوشیدن چای ولرم و بی‌نفس که تمام شد، مردها رفتند. زن‌ها سر حال و سنگول تا باز گردند در لجن بچار برای ادامه کار، لودگی می‌کردند. هنگام یآوری

به همسایه و قوم و خویش برای وجین و مخصوصا برای وجین دوباره، معمولا توام بود با جشنی کوچک و بگو و بخند در جریان کار.

سربه‌سر خوانخازن می‌گذاشتند. متلک‌ها و کنایه‌های خنده‌دار به او می‌گفتند و حتی کار شوخی را می‌کشانیدند به رابطه شبانه خوانخازن و خانخا! به همین روال از بمانی که یکی از بشکن بریزهای جشن‌ها و عروسی‌ها بود خواستند که بیافتد وسط. او هم افتاده بود وسط کمرش را با شلیته پرچینش می‌جنبانید و با ریتمی هماهنگ پا می‌کوبید و می‌خواند:

خُبِه خُبِه؟ اتوبجونبان خُبِه؟

بقیه کف‌زان و خندان پاسخ می‌دادند:

اتو خُبِه اتو خُبِه...

جواهر از درد کلافه شده بود. زن‌ها حواسشان نبود که موضوع از چه قرار است. نگاهشان که می‌افتاد به چهره گرفته و خسته جواهر، دم می‌گرفتند تا سر حالش بیاورند و بی‌خیالش کنند:

خوانخازن، وی ری، وی ری

خانخا تومانا دی ری

لابلا دگر دانه

تره بناز مستانه...

طاقت جواهر اما تمام شده بود. با آن که چشمانش سیاهی می‌رفت تلاش می‌کرد مقاومت کند، خودش را به بی‌عاری بزند، به خودش دل‌داری می‌داد که هنوز وقتش نرسیده، بچه باید بیست‌وسه روز دیگر بیاید. حسابش را دارد! وقت دراز است! باید کار تمام بشود هنوز چند «کله» دیگر باقی مانده...

اما هر چه تلاش کردو به خودش فشار آورد، دیگر نتوانست طاقت بیاورد. بی‌اختیار پاهایش شل شد، چشمانش سیاهی رفت و با دردی بیجان در زیر شکم، افتاد توی لجن بجار و فریاد و وحشت یاوران بالا گرفت و هوار کنان کمک خواستند. خبر مثل توپ، میان «جیر محله» ترکید. گل آقا از توت باغ برگشته بود و آمده بود در قهوه‌خانه چمپاتمه زده بود و توی خودش بود که صدایش کردند:

- اهوی گل آقا، جواهر حالش بهم خورده، می‌گن داره بجدا می‌شه. مشد مدینه را خبر کن.

مشهدی مدینه مامای سراسر سه بخش روستای پسیخان بود و «در پایین محله» زندگی می‌کرد.

گل آقا مثل باد می‌دوید. جاده پر از پیچ و خم و چاله چوله بود. اطراف جاده، توسه درخت‌های کهن خودرو، قد علم کرده بودند. او چنان می‌دوید که خیال می‌کردی این درخت‌ها همراه باغ‌ها و تل انبارها و خانه‌های گالی، دارند با او می‌دوند.

دور دست پر بود از باغ‌های توت و توتون، درختان وحشی آلوچه و کونوس باتک و توک خانه‌های گالیپوش. آسمان نیمه ابری بود و فضا خاکستری و گرفته گل آقا انگار چیزی را نمی‌بیند، مثل تیر می‌دوید و با خودش گفت و گو داشت: پسر است یا دختر؟ اگر دختر شد اسمش را چی بگذاریم؟ هاجر؟ نه... سکینه؟ نه... مریم صدایش می‌کنیم. پسر شد چی؟ سرش را به سمت آسمان بلند کرد: یا حضرت مریم!

دسته‌ای «سیتی» در عبورشان با سر و صدای زیاد، چشم‌اندازش را پوشانده بودند. مارمولکی تا زیر گام‌های شتابان گل آقا له نشود، مثل برق از وسط جاده

او به ناچار از تالار کتام پایین آمده و بی سروصدا رفته بود در باغ پشت خانه که خلوت و خالی از اغیار بود. دل شوره داشت و پریشان، بی اختیار ریزه ریزه و دزدانه زار می‌زد...

هیاهوی محوخانه همچنان در باغ می‌پیچید اما آواز غریبانه و بی‌وقفه رنجره‌ها مانع می‌شد تا او بفهمد در بالا چه می‌گذرد!

باد آرام آرام از لابه‌لای شاخه‌های انجیر می‌گذشت و روی صورت خیس او می‌نشست. درخت رزی که پدرش سال‌ها پیش از احمد گوراب آورده بود و همین جا در این باغ پشت خانه کاشته بود، حالا با ابهت خودش را دور درخت انجیر که‌نسال و تنومند پیچانیده بود و از ستون چوبی تالار کتام بالا رفته بود. نزدیک پرچین، مرغ سفید کاکلی روی زمین نشسته بود و به دنبال دانه با دو پایش زمین را هم می‌زد. فضایی که از دوران کودکی برای گل آقا آرامش‌بخش و سرشار از راز و رمزی شیرین بود، اکنون اما حزن‌انگیز می‌نمود و او رابیشتر به تشویش می‌انداخت!

آرزو کرد کاشکی تمام قرآن را از بر بود و در این خلوت‌کنده برای سلامتی نوزاد در راه و زلیخایش قرائت می‌کرد!

بر سر یاد گرفتن جزوه‌ی قرآن همیشه از مشد ملاحسین آقا، ترکه خورده بود و گوش‌هایش پیچیده شده بود اما آخرش هم سواد درست و حسابی پیدا نکرده بود و اصلا سرش به درس و مشق نبود! با این همه اما سوره کوچکی را بیاد آورد و شروع کرد به خواندن: قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ مَلِكِ النَّاسِ إِلَهِ النَّاسِ...

تا آخر خواند و دوباره خواند. باز با اشک و صلوات تکرار کرد که ناگهان صدای اذان بلند شد و گل از گلش شکفت... با صدای بلند گفت «راحت شد» و شتابان

دوید و به تندی خودش را رسانید به باغ توتون، و توی علف‌ها گم شد. و گل آقا چیزی را نمی‌دید، تنها با شتاب می‌دوید

از انتهای جاده، لابه‌لای درختان توسکا و لیلیکی، خانه‌های گالی‌پوش پایین محله، تک تک و پراکنده نمایان شدند. گل آقا خودش را به مشد مدینه رسانید: - زلیخای ما سر زاست.

و مشد مدینه امان نداد، بقچه‌اش را بست و راه افتادند.

غلغله‌ای بر پا بود. یکی طشت می‌خواست. یکی صابون، آب داغ... و فاصله به فاصله ضجه‌ی جواهر می‌آمد و می‌نشست روی اعصاب گل آقا و نفسش را بند می‌آورد.

سرانجام طاقت نیاورد و با شتاب پله‌ها را دوتا یکی کرد تا خودش را رسانید به تالار کتام و سرک کشید به اتاق بالاخانه که هم اتاق خواب زمستانه بود و هم محل آویزان کردن ریسه‌های پاپروس و فیله‌های ابریشم بر تیرک‌های چوبی سقف آن عاقله زنان اما راهش ندادند چون اتاق زایمان جای مردها نبود. او همان جا با چشمان بسته، سر به میان دو دست چمباتمه زد و فالگوش تکیه داد به دیوار خشتی اتاق زائو که با آب آهک و دسته جارو سفیدکاری شده بود.

گوش و هوش گل آقا به درون بالاخانه بود که میان ناله‌ها و تلاش‌های جواهر، دستورات مشد مدینه رابشنود:

- آهای... به زور دیگه. به زور دیگه... آها...

امازن‌ها از آن جا هم بلندش کردند و از او خواستند برود پایین و منتظر بماند.

خودش را رسانید به تالار کتام.

مشد مدینه داشت دستش را می‌شست:

- گل آقا مشتلق بده. سلامتی جواهر تو دختر آورده...

و او شنیده نشنیده داخل بالا خانه شد. جواهر وقتی نگاهش به چشمان شاد

مردش افتاد، صورتش باز شد و لبخندی زد که برای گل آقا هزار معنی داشت:

دیدیدی آخر برایت یک پسر و یک دختر آوردم؟ دیدی بر ایمن باور آوردم؟

غروب دم، وقتی که نم‌نمک همسایه‌ها و یاوران رفتند و خانه خالی شد، گل آقا

نوزاد قن‌داق شده را بغل گرفت و دست گذاشت روی پیشانی نمدار و داغ زلیخا:

- سخت بود؟ تب داری؟

- نه.

و با لبخندی مکدر ادامه داد:

- ولی این بچه عجله داشت زود آمد. حالا وقتش نبود. نباید این کار می‌شد.

و بعد بغضش گرفت:

- بد موقع بود گل آقا، بد موقع بود. کار بجار تمام نشده

- به جهنم. بالاخره یه کاری می‌شود دیگه. خودتو صدمه نزن یه جوری

می‌شود.

جواهر جلوی گریه‌اش را گرفت:

- جواهر که نمرده. دو روز دیگر می‌افتم توی بجار.

شب آمده بود و ساکت، مثل غریبی در «میان محله» نشسته بود. تنها سوسوی

چراغ موشی‌ها را که در خانه‌ها می‌سوخت، از لای درختان انجیر و به و انار می‌شد دید که پت‌پت‌کنان می‌لرزیدند. داخل اتاق بالاخانه که حالا شده بود اتاق زائو، چراغ نفتی دوفتیل‌ای روشن بود. چراغی که همراه دو آینه به عنوان جهازیه با خودش آورده بود به خانه مردش.

جواهر با آنکه هنوز خونریزی داشت، اما از درد و خستگی خوابش برده بود. مشد مدینه دستورات لازم را به مشد رخسار، مادر چاق و علیل گل آقا داده بود و رفته بود. مشد رخسار در «دود اتاق» کنار اجاق هیزمی، پایین تالار می‌خوابید. اما آن شب هر بار دلواپس، نفس‌زنان خودش را از پله‌ها بالا می‌کشید و سری به زائو می‌زد و برمی‌گشت سر جایش. خواب به چشم نداشت. خون‌ریزی جواهر هر دم بیشتر می‌شد و دلواپسی‌اش را بیشتر می‌کرد.

گل آقا هم با نگرانی تا صبح پلک روی هم نگذاشت. تمام شب گوش به زنگ بود. با کوچکترین تکان جواهر یا بچه، دلش فرو می‌ریخت، حاج محمدعلی، که هنوز پابراه نشده بود، ریزه و لاغر اندام و گندمگون، آن طرف‌تر مست خواب بود! گل آقا مسحور و مجذوب، به صورت مهتابی و مژه‌های بلند و بور جواهر خیره شده بود. عروس زیبا و با غیرتش را با بود و نبودش دوست داشت! در حالتی از شوق و نگرانی بود که سحرگاه آرام آرام با بادی که از شالیزار می‌آمد، سرش سنگین شد و پلک‌هایش افتاد روی هم اما خوابیده نخوابیده با سروصدای همسایه‌هایی که برای کمک آمده بودند، چرتش پاره شد و با سری سنگین، با آب مشربه صورتش را صفا داد!

بمانی خانم برای زائو قیماق درست کرده بود. مشد رخسار هم تهیه‌ی نهار دیده بود. کته‌ی چمپا خیس کرده بود و نیمچه جان‌داری را گرفته بود تا گل آقا

به گودی نشسته بود. درد می کشید اما بیش از همه، نگرانی لنگ ماندن کار بچار، امانش را بریده بود! تصمیم گرفت تشدید خونریزی را از همه حتی از مردش پنهان کند و دردش را به کسی بروز ندهد. کهنه هایش را مخفیانه عوض می کرد! تا کسی بویی نبرد، می کوشید خودش را سرزنده و سر حال نشان دهد!

شب پنجم به گل آقا گفت:

- دیگر خسته شده ام. نمی توانم بخوابم. از بس خوابیده ام پشتم تیر می کشد.

- هنوز زوده. تا شب هفت، تا شب پاسی. بگذار یک اندازه ای جان بگیری

جواهر که مُف حاج محمد علی را می گرفت، افتاد به غرولند:

- ترا خدا، من بهش چی می گم، اون چی جواب می دهد! مگر دستی دستی

می خواهی مریضم کنی؟ خسته شدم دیگر! باور کن حالم بهتره. در رختخواب

خوب نمی شوم باید راه بیافتم. فردا می روم بچار سر.

- آخر...

- آخر ندارد، می روم و همسایه ها هم حتما می آیند به کمک

گل آقا به چشمان فرورفته و چهره ی رنگ پریده ی جواهر خیره شد اما

چیزی نگفت.

خروس خوان، جواهر بیدار شد. دیشب یک عالمه تشنج به او دست داده بود.

تب ول کنش نبود. با همه ی این ها، با وجود پافشاری های گل آقا و مشد رخسار

مادر شوهرش، بچه را شیر داد و خودش را کهنه گرفت و رفت بچار سر به همراه

سه دختر همسایه که همراهی اش می کردند.

اما تا پا گذاشت در لجن سرد بچار، بی اختیار لرزش گرفت و تنش به رعشه

افتاد. هر چه کوشید، نتوانست خودش را محکم نگه دارد. شُروش عرق می ریخت

سرش را بزند و او تُرش کباب درست کند برای نهار خودشان و مهمانان. آخر همسایه ها به کمک آمده بودند و او می بایست پذیرایی کند

جواهر با رنگ پریده، یک شبه، لاغر و تکیده شده بود. خونریزی شدیدتر شده بود و رمقش را گرفته بود.

تا خونریزی بند بیاید، عاقله زنان کله سحر دست بکار شد بودند به دوا و

درمان زائو. از پرسپاوشان گرفته تا غسل تازه و هر چه که دم دست بود و به تجربه

می دانستند، بکار گرفتند. یکی هم رفته بود مشد مدینه را همان اول صبحی

آورده بود به کمک تا خونریزی زائو را بند بیاورد و او بلا فاصله باروت را در زرده

تخم مرغ حل کرده بود و به پهلوی جواهر بسته بود و بالش زیر سرش را برداشته

و گذاشته بود زیر دو پای جواهر تا پاها بالا نگه داشته شود و حکم کرده بود که

جواهر نباید از جایش تکان بخورد و رفته بود.

اما دوا و درمان افاقه نمی کرد و خونریزی شدیدتر می شد. همه نگران بودند.

جواهر علاوه بر خودش، نگران بچار هم بود: کار دوباره چه می شود؟ مگر می شود

بچار را به امان خدا سپرد! مگر من مرده ام؟، فردا پس فردا حتما می روم بچار.

هر چه می شود، بشود فدای سر گل من و بچه ها...

سه روزی از زایمان گذشته بود و هر چه دوا و درمان به عقل بزرگترها رسیده

بود، انجام داده بودند، مشد ملا حسن آقاهم آمده بود سر کتاب باز کرده بود و

اورادی را هم برای دفع اجنه و شیاطین به بازوی زائو بسته بود، اما خونریزی بند

نیامده بود که نیامده بود و جان جواهر را به لبش رسانیده بود.

روزها، دست و پایش یخ می شد و شبها تب پشت تب! رنگ به رخساره

نداشت! صورت سفید و گل بهی اش زرد شده بود. چشمان درشت و آبی روشن اش

اما به روی خودش نمی‌آورد! تا زانو توی لجن بچار خم شده بود تا علف‌های هرز را از پای ساقه برنج بکند اما توانش را نداشت.

یاوران می‌دیدند که حال خوانخازن خوش نیست. اصرار می‌کردند که از بچار برود بیرون و روی پشته بنشیند تا حالش جا بیاید اما او گوشش بدهکار نبود و با سماجت می‌کوشید دوام بیاورد. سعی می‌کرد به سرگیجه اعتنا نکند اما نمی‌شد! سرش به دوران افتاده بود تمام شالیزار دور سرش می‌چرخید که ناگهان مثل ساقه‌های برنج در معبر باد، شروع کرد به لرزیدن. یک پارچه یخ شده بود و عرق درشت و سرد، روی پیشانی‌اش نشسته بود و تهوع شدید نفسش را بند آورده بود... بی اختیار با سر افتاد توی لجن بیچار...

یاوران از وحشت هوار کشیدند و به سرعت جواهر نیمه جان را گذاشتند روی کولشان و باز حمت او را به خانه رسانیدند.

گل آقا در باغ پاپروس دستش بکار بود اما با تشویش تمام همه حواسش نزد جواهر بود و به عاقبت مصیبتی که بر خانواده‌اش آوار شده بود فکر می‌کرد که خبر به او رسید. منگ و وحشت زده خودش را رسانید به ایوان خانه و دید جواهر بی‌حس و بی‌رمق آنجا دراز به دراز افتاده با رنگی عینه‌ورنگ میت!

واویلابی بود! حاج محمدعلی که هنوز از شیر نیافتاده بود، از شیون و فریاد همسایه‌ها وحشت زده هوار می‌کشید و بی‌تابی می‌کرد و کسی نبود ساکتش کند. ابراهیم همسایه‌شان رو به گل آقا که آشفته و عاجز شده بود، گفت:

-زودتر باید ببریش رشت. حالش خرابه. غلام هم رفته اسبش را بیاره، عجله کن.

گل آقا تا وسایل سفر، شناسنامه‌ها و اندکی پول جمع و جور کند، غلام با اسب

حاضر شد و رو به گل:

-سر جاده که به سلامتی رسیدی این حیوان را بسپار به مشد قاسم علاف. سوار شد و جواهر را که با شربت گلاب‌قند اندکی نفس گرفته بود، و چشمان بی‌رمقش را نیمه باز کرده بود، نشانید جلوش و با دست راست بغلش گرفت و با دست چپ رکاب اسب را کشید و راه افتاد تا برسد سر جاده ماشین رو.

سرآسیمه بود و گیج و منگ! مستاصل شده بود. رمق اندیشیدن نداشت! همه توش و توانش را جمع کرده بود تا هر چه زودتر برسد به جاده اصلی ماشین رو. باید از میان محله عبور می‌کرد و بالامحله را پشت سر می‌گذاشت و می‌رسید به پشته باریک سمت چپ رودخانه پسیخان که می‌ریخت به سپیدرود. سمت راستش باغات توت قرار داشت برای نوغان کاری و باریکه راهی پرازدرختان لیلیکی با خارهای درشت!

گل آقا ناچار می‌بایست درحالی که زلیخای نیمه‌جان را با دستی در بغلش نگه دارد تا تعادلش را حفظ کند، با دست دیگر هم باید مهمیز اسب را بگیرد تا با احتیاط و آرام جلو براند. و این در شرایطی بود که باید با شتاب خودش را می‌رسانید بر جاده ماشین رو، اسب را تحویل مشد قاسم شرخر برنج می‌داد و منتظر می‌ماند تا ماشینی برسد و آن‌ها را ببرد به ورودی شهر رشت ایستگاه دانای علی، و تازه از آنجا با تاکسی بروند بیمارستان پورسینا، قسمت اورژانس!

به نزدیکی‌های جاده اصلی، جاده رشت - فومنات که رسیدند، جواهر چشمانش را آرام باز کرد. غرقه خون شده بود تا حدی که خون، یال اسب را هم رنگین کرده بود. سرش را به شانه گل آقا تکیه داد و چرخانید بسمت مردش و با بی‌رمقی تمام، دهانش را باز کرد و لبانش لرزید:

... بچه‌هام. ترا خدا... آدم بگیر... زن بیر. یکی... گل...
و دوباره چشمانش فرو افتاد و گردنش کج شد و افتاد روی بازوی لرزان گل
آقا...
آقا...

گل آقا وارفته و ویران و عاجز، سر افتاه جواهرش را بغل گرفت:

- جواهر جان... جواهر جان

تکانش داد تکانش داد... فریادکنان و بغض‌آلود بی‌وقفه مثل جنون زده‌ها
بلند بلند زار می‌زد و صدایش می‌کرد اما پاسخی نمی‌شنید. سر بی جان جواهر
روی دست راستش ول شده بود...

باد، خوشه‌های نارس برنج را می‌لرزانید و نک درختان تبریزی با وقار خم و
راست می‌شدند. قورباغه‌ای از ترس پرید توی لجن و صدای یک‌دسته دختران
وجین کار از دور می‌آمد:

من بچار کاری نو کونم ماری، نو کونم ماری
اُهو ماری، اُهو ماری...

پانزچهل و دو

مادام

عبداللہ پشت پیشخوان رستوران نشسته بود و پاها را بر لبه پیشخوان تکیه داده و سرش را آورده بود پایین و چانه اش را گذاشته بود روی گودی کف دست چپش. با چهره خسته و غمبار، نگاه خشک و نفوذناپذیرش را برده بود به دورها، به سالهای دور... یاد روزهایی افتاده بود که هنوز جاده رستم آباد رونق داشت و مسیر اتومبیلها تغییر نکرده بود و رستوراننش همیشه‌ی خدا پر بود از مشتری! سوزن می انداختی جا نبود. سرش چنان شلوغ بود که وقت نداشت بنشیند و با لذت یک دانه سیگارش را درست و حسابی را تا ته بکشد و حال کند! شبها وقتی دخل را خالی می کرد، دو تا جیبش پر از پول می شد و خسته و فاتح توی رختخوابش دراز می کشید و حساب مشتریهای فردا را می رسید. گرچه آن روزهای پر برکت، شوفرها و شاگرد شوفرهای اتوبوس و سواریهای مسافرکشی می آمدند و مدام اُرد می دادند و مفت می خوردند. در عوض همانها بودند که مشتری ساز بودند و مسافر می آوردند. چشمش افتاد به سگ مادام که روبه رو خودش را پهن کرده بود و گوش هایش

را بی حال ول کرده بود در دو طرف صورتش و مثل پدر مرده‌ها بر روی با چشمانی غمزده نگاهش را دوخته بود به عبدالله! انگار سگ هم درد او را فهمیده بود که بانگاهش می خواست با ارباب و دکان بی مشتری اش همدردی کند!

عبدالله چشم چرخانید روی میزها و دید که همه چیز از تمیزی برق می زند. بعد انگشتش را کشید روی پیشخوان که شاید خاکی رویش نشسته باشد، تا بتواند فریادی سر مادام بکشد و به هر چه نابدترش بد بگوید و خودش را خالی کند. اما پیشخوان هم هیچ عیبی نداشت.

مادام، خیلی وقت بود که با عبدالله کار می کرد. خیلی پیشتر از رحمان و مش اسمال که عبدالله را بخاطر کساد بازار و پایین آمدن دستمزد جا گذاشته بودند و فلنگ را بسته بودند رفته بودند ملا علی دره کار پیدا کرده بودند.

مادام خودش بود و سگش. نام واقعی اش آنا بود اما همه مادام صدایش می کردند! موهایش مثل کنف بود اما چشمان آبی فرو رفته اش روی چهره گرد و گوشتالو، مهربانی شیرینی به صورتش می داد.

مادام در آشپزخانه سرگرم پاک کردن سبزی، توی نخ خودش بود. می گفت در جلفا به دنیا آمده. ولی هیچ کس نمی دانست چگونه و چرا آمده بوده گیلان، و بعدش در رستم آباد پاگیر شده و اول پیشخدمت و بعد آشپز رستوران عبدالله شده است.

عبدالله دمی و بهانه گیر از پشت پیشخوان داد زد:

- آهای مادام! چقدر پستایی گرفتی؟

مادام بدون این که دست از کارش بردارد، با همان لهجه شیرین ارمنی -

فارسی از توی آشپزخانه بلند پاسخ داد:

- چچی رو داری می پرسی، خب مٹ همیشه یک کیلو دیگه!

عبدالله مثل برق گرفته‌ها پرید. و تمام غم و غصه‌هایش را ریخت توی پایش و با شدت کوبید روی زمین و هوار کشید:

- آخه مغز خر خوردی مگه سگ ارمنی؟ مگه من نگفتم امروز نیم کیلو گوشت بگیر؟ کدوم مادر قحبه باس این همه رو کوفت کنه آخه؟ مشتریای جوانیت میان؟ می بینی که تو این خراب شده مگس نمی پره.

مادام با همان ساقه های جعفری که مشغول پاک کردنش بود، از آشپزخانه بیرون آمد و پاسخ داد:

- چته؟ چرا هوار می کنی آخه! هیچ معلوم هست چی از دهن در میاد مرد حسابی؟ مگه خودت صبحی پول یه کیلو گوشت را بهم ندادی؟ باقی شو می دادم به گدا؟ عجب بساطیه‌ها! لعنت بر شیطان تو این اول صبحی ها!

عبدالله، لب‌های گوشتی و سوخته‌اش می لرزید. صورت خشن و تریاکیش توی هم رفته بود. در حالی که سبیل‌های زبرش را می جوید و غر می زد، از رستوران رفت بیرون و سیگار زرينش را آتش زد.

در این خرابی بازار، کار همیشه‌اش بود! خلقتش که تنگ می شد، یا لیوانی پرت می کرد و می شکست یا به بهانه‌ای لگدی می زد به سگ مادام و داد حیوان را در می آورد و یا بند می کرد به مادام!

بیرون، نسیم تند بود و سرد، و آفتاب کسل کننده و جاده‌ی خاکی و چند تا بید مجنون که می لرزید و دکان‌های بی مشتری. دیگر مسافری این طرف‌ها نمی آمد و عبدالله را همین بد خلق کرده بود. ای... گاه گذاری چندتا مشتری می رسیدند

و خرج رستوران با بدبختی تأمین می‌شد. تازه مخارج تریاک عبدالله و شکم مادام و سگش هم قوز بالا قوز شده بود. کم‌کم خیال داشت فاتحه‌ی مادام را بخواند اما بعد از این همه سال، مادام برایش شده بود قنبر وفادار. این بود که رویش نمی‌شد راست حسینی جوابش کند.

آن‌ها که وارد رستوران شدند، عبدالله هم پشت سرشان داخل رستوران شد و آهسته به مادام رسانید:

- هوا پسه. به خیالم مست باشن.

و رفت جلو که باهاشان گرم بگیرد. جلویی درشت هیکل بود و شلوار سیاه لوله‌تفنگی به پا داشت و کت چرمیش را هم انداخته بود روی دوش. یکی‌شان گفت:

- مارو بساز! می‌برسون رئیس.

عبدالله گفت:

- به روی چشم. بفرمایین بنشینین. چی بیارم برا آقایون؟

آن‌که شلوار لوله‌تفنگی پوشیده بود گفت:

- ودکا روسی، چاپ سیا و یاسمرینوف از این چیزا دیگه...

و کت چرمیش را پرت کرد روی صندلی. عبدالله خودش را باخت. مثل کسی

که گناهی کرده باشد، آرام جواب داد:

- ما فقط میکده و مینا داریم آقایون. بگم میکده بیاره خدمتون؟

و منتظر پاسخ مشتری‌ها نشد:

- آهای مادام یه بطر میکده بذار رو میز آقایون.

چهار نفر به هم نگاه کردند و حرفی نزدند.

عبدالله رو به مشتری‌ها ادامه داد:

- قربون چی میل دارین. خوراکی چی براتون بیارم؟

یکی از چهار نفر که لاغر بود و دراز، با سبیلی کم‌پشت و چشم‌های ریز گفت:

- بچه‌ها چی می‌خورین؟

یکی گفت:

- شیشلیک.

عبدالله توی دلش گفت نداریم. همان کسی که پرسیده بود، گفت:

- منم دل و جگر.

عبدالله توی دلش گفت نداریم. سوومی گفت:

- هرچی شما بخورین.

عبدالله نفس راحتی کشید. و مرد چهارمی مرتب آروغ می‌زد و هیچی

نمی‌گفت. بعد همان‌که از رفقاییش پرسیده بود، رو کرد به عبدالله و گفت:

- یک شیشلیک و یه پرس دل و جیگر و یه کاسه ماست و خیار.

عبدالله چیزی نگفت. فقط تخم‌مرغ و کوبیده داشت. رفت آشپزخانه و

دست‌هایش را کرد توی جیبش و پشت به مادام و با صدای افتاده‌ای که می‌رسانید

صاحبش کمک می‌طلبد، برای خودش غُر زد:

- هوم. مشتری اومد. شیشلیک می‌خوان، دل و جیگر می‌خوان. چه می‌دونم،

دسه خر می‌خوان چه کار باس کرد.

- خوب بهشون می‌گفتی نداریم.

عبداللہ مثل طلب کارها برگشت و زلزل مادام را برانداز کرد و گفت:

- چه طوری بگم؟ گرفتیم ننه سگا پا شدن رفتن، تکلیف چیه؟ نمی‌شه که...

- خب می‌گی حالا چکار کنم؟

- من چه می‌دونم. به طوری حالی شون کن و بگو که فقط کوبیده و تخم مرغ

داریم، همین.

مادام مثل همیشه سرویس غذا را جمع و جور کرد. همراه نیم بطر میکده

گذاشت روی سینی و خندان آمد جلو مشتری‌ها. بعد همان طور که نان و سبزی و

ماست و خیار و پیشدستی‌ها را می‌چید روی میز، با خنده رو به مشتری‌ها درآمد که:

- ببخشین آقاییون. آگه اجازه بدین، کوبیده‌ی تازه داریم. بیارم خدمتون.

یکی از آن‌ها که خپله بود، و مثل سرماخورده‌ها تو دماغی حرف می‌زد، گفت:

- دکی! پس اونای دیگه چی؟

- تموم شده آقا، نه که جاده رو عوض کردن و کار و کاسبی تخته شده، اینه که

نمی‌تونیم خوراکی زیاد تهیه ببینیم چون می‌دونید که فاسد می‌شه. شیشلیک

همین پیش پاتون تموم شده، ای‌شالله دفعه دیگه به روز دیگه جبران می‌کنیم.

همان مرد گفت:

- زرشک!

لحظه‌ای هیچ کس چیزی نگفت. باز هم همان مرد خپله گفت:

- به اربابت بگو درشو تخته کنه دیگه.

مادام با خودش به صدای بلند گفت:

- همین یکی‌اش مونده!

مردی که لاغر بود و دراز، پرسید:

- چی می‌گی؟

مادام با خنده پاسخ داد:

- با شما نبودم آقاییون.

مردی که شلوار لوله‌تفنگی به پا داشت، قائله را خاتمه داد:

- خیلی خب بابا. هر چی داری بیار. دیگه م لفتش نده.

و بعد رو کرد به بقیه:

- بذارین حال کنیم بابا!

سه نفر دیگر به هم نگاه کردند و چیزی نگفتند. مادام چشمی گفت و رفت

سمت آشپزخانه تا پیروزیش را مثل یک مشت بکوبد بر سر عبداللہ غرغرو!

مادام که رفت، مرد کوتاه خپله، چهار گیلاس پر کرد، و گفت:

- این هم چهارمین مجلس، که عبارت باشد از سه بطر و سه چتور.

مرد سومی آروغ زد، و مردی که شلوار لوله‌تفنگی پوشیده بود، گفت:

- بارو بند پلشو دیدین؟ همچینم بدک نیس آ.

مرد باریک و دراز گفت:

- با اون قمیسی که میومد، بعیدم نیس که دروازه آزاده.

مرد خپله گفت

- صد در صد.

- خب به عشق برسیم دیگه.

این را مردی که آروغ می‌زد و تا این لحظه لام تا کام حرفی نزده بود، گفت.

مرد خپله گفت:

سگ بلند شد و دوباره آمد کنار مرد لاغر و پایش را بو کشید.
 - اما پیره.
 - ای، می... می خواستم بگم که...
 مرد خپله حرف رفیقش را برید و با صدای آرام ادامه داد:
 - رو راست ما چهار نفر صد چوق می‌دیم.
 مرد چهارمی نگذاشت سکوت بشود و آروغ زد. مرد اولی گفت؟
 - به سلامتی تون تا حالا سه مجلس می‌زدیم. دلمون می‌خواد یه کمی
 همچین یه خورده عیش کنیم. اگه شما بخواین.
 - مادام خنده‌ای کرد و گفت:
 - آهان، عجب کله خرم من! این جا نمی‌شه. واسه این که این دکه، جونی
 دیگه نداره که ازش بگیرن. دیدی اومدن درشم تخته کردن. اگه می‌خواین پُکی
 بزنین و دمی بگیرین، بهتون آدرس می‌دم. یه کیلومتری این جاست.
 مرد لاغر چنان لگدی به سر سگ کوبید که داد حیوان درآمد و زوزه‌کنان رفت
 دم در ورودی نشست، و پشت کرد به مشتری‌ها. مرد چهارمی که همین‌طور
 آروغ می‌زد، ترکاند:
 - مادام جون، اینا تورو می‌خوان، می‌خوان باهات فیش... و با شصت دست
 چپش سوراخی درست کردو سبابه دست راستش را کرد توی سوراخ!
 لحظه‌ای سکوت شد و بعد، مادام منگ و مشکوک و عصبی پرسید؟
 - منو؟ آخه من که جای ننه‌تونم، اون وقت شما منو می‌خواین؟
 همین پرسش نرم، مرد اولی را جری کرد و حشری گفت:
 - خب مگه چی می‌شه، ما دلمون تورو می‌خواد مادام جون.
 مادام ناباورانه دوباره پرسید:

مرد باریک و دراز گفت:
 - چرت نگو، چلتا بیشتر نداره.
 بعد رویش را به سوی مرد اول گردانید و گفت:
 - شاید نباشه. اون وقت بدجوری پیش می‌آد.
 مرد اولی گفت:
 - می‌میرم برا در دسر.
 بقیه زدند زیر خنده که مادام با هشت تا کوبیده، آمد طرف مشتری‌ها و با
 خنده گفت:
 - اگر کمی دیر شده، ببخشین آقایون.
 سگ مادام به محض این که بوی کباب را شنید، دوید طرف میز مشتری‌ها
 پرسه زد. مرد لاغر و دراز استکانش را برداشت:
 - سلام مادام.
 - نوش جونتون آقا.
 و به راه افتاد. مرد اولی صدایش کرد:
 - مادام، تشریف بیارین این جا.
 مادام برگشت. سگش را دید که پای مرد لاغر و دراز را، می‌لیسد. به سگ
 تشر زد. سگ یک قدم عقب رفت و نشست، و سرش را گذاشت روی زمین و به
 پاهای مرد زل زد. مرد به مادام گفت:
 - ممکنه یه چیزی، ببخشین آا یه چیزی بگم؟ بدتون نمیاد که؟
 - خواهش می‌کنم آقا، هر چی دلتون می‌خواد بفرمایین.

- آخه.. منو؟! -

- آره چته مگه؟ ارمنی ها حال می دن!

- د بلن شین برین بی شرفا. چرا دلتون مرده شور نمی خواد دیوئا.

بلند بلند زد به گریه. تمام تنش می لرزید. عبدالله از توی آشپزخانه هوار

کشید:

- ای بابا! اونجا چه خبره مادام؟

مادام توی گریه اش گفت:

- دیوئا، بغل خواب می خوان. منو می خوان!

عبداله، مثل سرسام گرفته ها فریاد زد:

- چی؟ تور!! مادر جنده ها... ساتور کو، ساتور

که میزی برگشت و در بیرون به شدت به هم خورد...

وقتی عبدالله با دستی به ساتور خودش را به مادام رسانید، آن ها رفته بودند.

سگ داشت کوبیده هایی را که روی زمین ولو شده بود، و هنوز از آن ها بخار

برمی خواست، با ولع می خورد.

بیرون نسیم تند بود و سرد، و آفتاب کسل کننده. جاده ی خاکی و چند تا بید

مجنون که می لرزیدند و دکان های بی مشتری و مادام وارفته، نگاه ماتش ول شده

بود تا انتهای جاده، تا هیچ کجا...

رودبار، سال چهل و سه

خب، حالا بریم چی کار کنیم؟

چیزی از ده صبح می گذشت که بیستون علاف شده بودیم. آفتاب راست راست
نشسته بود روی سرما. و تف تند آن دلما را آشوب می کرد.
دست راست، سینه به سینه، کوه بود. انگار ابوالهولی قرن ها نشسته بر جاده،
و زل زده است به آمدگان و شدگان! ماشینی در کار نبود. ویلان مانده بودیم که
چه بکنیم! اصلا ن گفت:
- باس یه فکری کرد.

خشتکش خیس عرق بود. چاق بود و شکمش حسابی زده بود بیرون و حالا
از دولت شکمش شده بود مادر خر جمان. گفتم:
- مثلن؟
- مادر خرج گفت:

- خب. باس یه فکری کرد دیگه، مگه نه؟ همین طوری که نمی شه دس رودس
گذاشت و منتظر موند.
رضا مزه ریخت که:

- آگه راست می‌گین، یه ماشین سه نفره فارغ شین قربان!

خنده‌مان نگرفته بود. رضا قلمی و کوتاه بود و دو تا تریشه سبیل هم از دو گوشه‌ی لبش آویزان شده بود.

گفته بودند ماشین سنقر حالا می‌آید. و ما حالا حالاها ایستاده بودیم و ماشین نیامده بود. و آفتاب پشت گردنمان را کباب می‌کرد.

آنجا که ایستاده بودیم، ساختمانکی بود با دامنه‌ای کوتاه که زیر سایه‌اش چند نفر کُرد، به پناه آمده بودند. اصلان از ریش سفیدی پرسید:

- پس، ماشین سنقر کی می‌رسه آقا.

پیرمرد سیاه تابه بود و سرش را طوری لای زانویش فرو کرده بود که انگار دارد چیزی را میک می‌زند! چیزی گفت که ما نفهمیدیم.

مادر خرج تکرار کرد.

- هی پدر، می‌گم این ماشین سنقر نمی‌رسه؟

- چرا.

و اصلان تف کرد روی خاک. تف به یک چشم‌به‌هم‌زدن گلوله شد و بعد پودر! خستگی و بی‌خوابی، حسابی داشت بی‌حالمان می‌کرد. شش‌ونیم

بعد از ظهر چهارشنبه از تهران راه افتاده بودیم و دوازده شب رسیده بودیم به همدان، و صفایی! و تا دوسه‌ی نصف شب در مسافر‌خانه‌های با ستاره و بی‌ستاره

را کوییده بودیم تا به یک بی‌ستاره رسیده بودیم. صبحی که از هتل بی‌ستاره در آمدیم برای صبحانه، برخوردیم به یک بنز سیاه، و از همان جا راهی بیستون

شدیم تا با اتوبوس محلی، برسیم به سنقر. از پیرمرد پرسیدیم:

- از این جا تا سنقر چن ساعت؟

پیرمرد کله‌اش را از وسط پایش درآورد و دلخور:

- دو ساعت.

و دوباره سرش را کرد لای زانوها. رضا درآمد که:

- پسر می‌دونی، اگر ببیندمون؟

اصلان پول‌ها رو از جیبش درآورد و شمرد و گفت:

- باس مواظب باشیم، کم میاد.

پولمان کم بود و پشت بند هم نداشت. این بود که اصلان با یک تشری این

حرف رازده بود. به رضا گفتم:

- مٹ همیشه. یه دستشو میاره بالا. این طوری. اون وقت انگشتاشو شمرده،

تکون می‌ده و می‌گه:

- «اوه... سلام» همین.

چشم‌انداز ما جاده مارییج کرمانشاه بود. و آن دور یک پمپ بنزین شیک و

پیک. رضا گفت:

- تازه باس کوبید تا ده «چبدره»

ما هیچی نگفتیم آفتاب خفه‌کُش می‌کرد. رضا از پیرمرد پرسید:

- بابا، از سنقر تا چبدره خیلیه؟

پیرمرد این بار همان‌طور چمباتمه زده و سر به زیر، پاسخ داد:

- نه.

رضا گفت:

- صدا از کجاش بود؟

ما نخندیدیم. او باز هم پرسید:

می‌گم‌ها، به ما بگو چن ساعت راهه؟
 پیرمرد دو تا انگشتش را مثل عدد دوبالا آورد. اصلان گفت:
 - چهار می‌رسیم به ده.
 گفتم:
 - ناهار سنقره دیگه؟
 رضا گفت:
 - پس چی؟
 مادر خرج تشر زد که:
 - خفه شین. خیلی هم پول داریم؟ اروای باباش باس پذیرایی کنه. خب
 مهمونشیم، مگه نه؟
 - هشتش گرو نه شه.
 - اگر نه شم گرو هر چیز بدترش باشه، باس بمون حال بده.
 و بالهجه‌ی من:
 - صفا!
 زدیم به خنده، اما زورکی. پیراهن اصلان از زیر بغل تا نزدیکی‌های سینه‌اش
 خیس بود. پیرمرد سرش را بلند کرد و به پهلو دستیش که جوان بود و لباس
 محلی پوشیده بود. چیزی گفت. جوان بلند شد و رفت پشت ساختمان. همین
 موقع بود که اتوبوسی از راه رسید. پیرمرد با صدای دورگه‌ای داد زد:
 - کانجف! ماشین که هات. آونخوم
 تقریباً کپیدیم تو. اما، لباس‌های نو ما، باعث شد که برای ما صندلی خالی
 کنند. یک صندلی دو نفره و یک چهارپایه.

می‌خواستیم بگوییم که ایستاده راحت‌تریم که ناگهان زنی از ته ماشین، روی
 سروکول مسافرین بالا رفت و پایش را گذاشت روی لبه صندلی، اول بقچه‌اش را
 گذاشت و بعد خودش نشست و جیغ زنان دخترش را صدا زد:
 - کنیش که به رو. زوک، لره جیه هست، به رو دانشی یه.
 دختر پرید. چه جوری؟ نمی‌دانم. اما پرید و آمد کنار مادرش نشست. توی
 ماشین، بوی عرق تن و خاک و گرما و نفس مسافران کلافه می‌کرد.
 رضا گفت:
 - اونجا رو.
 دختری با شلیته‌ی بلند و چارقد ابریشمی و یک عالمه لباس، نشسته بود
 کنار مادرش عینهو یک عروسک.
 رضا گفت:
 - محشره.
 - خفه، این جا چوب تو آستین آدم می‌کنن.
 - به خدا محشره پسر!
 اصلان با تاکید گفت:
 - خفه.
 و از سرایشب تندی پایین رفتیم. انگار چیزی زیر پوستم رفته باشد، تنم مور
 مور می‌کرد. بیرون، همه جا سبز زیتونی و خاک گرفته بود.
 گفتم:
 - مهمونخونه‌ی بهار، نه؟
 رضا که چشمش هنوز به دختره بود، جواب داد:

بعد از آن سال‌ها

می‌گم‌ها، به ما بگو چن ساعت راهه؟
 پیرمرد دو تا انگشتش را مثل عدد دوبالا آورد. اصلان گفت:
 - چهار می‌رسیم به ده.
 گفتم:
 - ناهار سنقره دیگه؟
 رضا گفت:
 - پس چی؟
 مادر خرج تشر زد که:
 - خفه شین. خیلی هم پول داریم؟ اروای باباش باس پذیرایی کنه. خب
 مهمونشیم، مگه نه؟
 - هشتش گرو نه شه.
 - اگر نه شم گرو هر چیز بدترش باشه، باس بمون حال بده.
 و بالهجه‌ی من:
 - صفا!
 زدیم به خنده، اما زورکی. پیراهن اصلان از زیر بغل تا نزدیکی‌های سینه‌اش
 خیس بود. پیرمرد سرش را بلند کرد و به پهلو دستیش که جوان بود و لباس
 محلی پوشیده بود. چیزی گفت. جوان بلند شد و رفت پشت ساختمان. همین
 موقع بود که اتوبوسی از راه رسید. پیرمرد با صدای دورگه‌ای داد زد:
 - کانجف! ماشین که هات. آونخوم
 تقریباً کپیدیم تو. اما، لباس‌های نو ما، باعث شد که برای ما صندلی خالی
 کنند. یک صندلی دو نفره و یک چهارپایه.

- آره.

با خنده گفتم:

- خودشو نکشته باشه... ها؟

اصلان گفت:

- قرمساق بلوف می‌زنه.

- بعیدم نیس، خیلی خره.

این را رضا طوری گفت که ترسیدم. گفتم:

- الان دیگه باس دانشکده رو تموم می‌کرد، نه؟

اصلان با لهجه‌ی من گفت:

- شاعر است دیگه آقا جان، چه می‌شود کرد.

و دود چپق پهلوی دستیم ولو شد روی صورت. نگاهش که کردم، یک دو کاره

بود:

- یعنی می‌تونیم ببینیمش؟

- بله آقا جان!

و سه نفری خندیدیم. بیرون، یک جور روشنی دلهره‌آوری داشت. و اتوبوس

که به یک گاری نعش‌کش بیشتر شبیه بود، دم‌به‌دم می‌ایستاد و مسافر سوار

می‌کرد.

بوی روغن گازوئیل و توتون بیداد می‌کرد.

اصلان گفت:

- خوشحال می‌شه، مگه نه؟

گفتم:

پیدا نمی‌شه!

رضا لبانش را باریک کرد و ادا درآورد:

- ما برایش یه سورپریزیم!

اصلان با مسخره گفت:

- پیف، اوا خواهر!

و با انگشت‌های چاقش، بینی‌اش را گرفت و خندید. زن دست کرد از توی

بقچه‌اش یک تکه نان درآورد، به بقچه‌اش داد و با لهجه گفت:

- درد بخو

و بقچه نان را تقریباً از مادرش قاپید. زدم به پهلوی اصلان.

- هی، اونجارو.

اصلان مسخره کرد که:

- آقا می‌تونن دلسوزی روشنفکرانه نفرمایین؟

وقتی که از تهران می‌آمدیم، رفته بودیم سراغ مادر انوش. با چادر نماز آمده

بود دم در. تا ما را دید، تو چشمانش اشک جمع شده بود. پدر انوش را گرفته

بودند. از اصلان پرسیدم:

- نباس بهش چیزی گفت، نه؟

- آقا رو، زرشک.

این را رضا گفته بود. اصلان ادامه داد:

- تو خودش منفجر می‌شه. اون یه جور حساسیت بچگانه‌ای داره. هنوزم بچه

ننه مونده با این همه ریش و پشم!

- بهتر نبود این پولی رو که برا دیدنش داریم می‌ریزیم، به ننه‌ش می‌دادیم؟

اصلان گفت:

- چه جوری آخه؟ مثلن چی می‌تونستیم بگیریم. چی کار می‌تونستیم بکنیم که

کوچکش نکرده باشیم؟

گفتم:

- نه، می‌شد که پولو تو پاکت گذاشت و گفت، این نامه رو انوش فرستاده و

فوری، جیم شد. اما این، پولی نیس که به زخمشون بزَن.

اصلان گفت:

- سگ مذهب، یکی از یکی آس و پاس تریم! تازه من خر جی راهمو قرض کردم.

- تواون لحظه که در خونه‌ش بودیم و کاری نمی‌تونستیم بکنیم، یه جوری

شده بودم. انگار که همه چی بریزه پایین.

اصلان عینک ذره‌بینی اش را در آورد که پاک کند، پرسید:

- دستمال داری؟

بهش دادم و او گفت:

- هیچ کدومون کاری که نمی‌تونستیم بکنیم، مگه نه؟

- زور داره. می‌دونی، واقعن زور داره. با این حال و هوایی هم که داره، آگه

اینم بفهمه؟

رضا تقریباً داد زد:

- خفه می‌شین یا نه؟ وقتی هیچ گهی نمی‌تونین بخورین، زر زیدی هم‌زنین.

پهلو دستیم شنید. تنمان از عرق، چسیناک بود و بو می‌داد. جاده ماریج و

خاکی و پر از دست‌انداز بود. بچه نانش را تمام کرده بود و یکوری خوابیده بود.

رضا به دختر ایلانی اشاره کرد:

- پدر سگ محشره!

اصلان گفت:

- شیکم گشنه و عاشقی!

- صفاش بیشتره.

از دور سنقر پیدا شد. و در اتوبوس جنب‌وجوش افتاد. پهلو دستیم دوباره

چپقش را روشن کرد. ما یک جور کپی‌ده بودیم به هم که حتا نمی‌تونستیم سیگار

بکشیم. از ماشین که پیاده شدیم، گفتم:

- کاش می‌تونستیم یه هفته‌ای پیشش بمونیم!

اصلان گفت:

- شنبه باس اداره باشیم، چی چی رو یه هفته!

شهر که نه، یک چیزی شبیه شهر بود. بی‌ماشین و بی‌صدا. ما، نشانی

مهمان‌خانه‌ی نو بهار را گرفتیم و با لذتی از وسط خیابان راه افتادیم به طرف

مهمان‌خانه که از آنجا راهنمایی بخواهیم برای رفتن به ده. مردم انگار ورود

خارجی‌ها را حس کرده باشند، زل زده بودند به ما. رضا گفت:

- ممکن اومده باشه سنقر. معمولاً باس پنجشنبه‌ها بیان شهر، برای حموم و

چیزای دیگه.

اصلان گفت:

- عالی می‌شه.

رضا گفت:

- می‌دونین، یکی یکی باس بریم. یه جوری که جا بخوره.

گفتم:

- اون یه سگیه که جانمی خوره، فقط دستاشو میاره بالا، و انگشتاشو شمرده تکون می‌ده و می‌گه اوه... سلام، و خیلی هم که مایه بذاره، یه لبخندکی تحویل می‌ده!

دو طرف خیابان، مغازه‌های کوچک و قدیمی و خلوت قرار داشتند با خرت و پرت‌های دست دوم.

چشم‌انداز ما فلکه‌ی تقریباً عریانی بود و یکی دو تا جیب دولتی مال تعاون روستایی و چندتا دوچرخه عهد بوغی! و یکی دو مغازه تازه‌ساز، مثل همه‌ی جاها، با تابلوی بانک صادرات! اگر آفتاب شهید نمی‌کرد، می‌توانستیم به آرامشی برسیم. رضا رو کرد به من گفت:

- رشتی‌ها به موشک چی می‌گن؟

اصلان گفت:

- شوهر آسمان.

خندیدیم. دور دست سبزی چشمگیری داشت. و آدم، کوچکی شهر را حس می‌کرد. مهمانخانه‌ی نوبهار را از قبل می‌شد حدس زد که قهوه‌خانه‌ای است به اضافه‌ی چند تا تخت آهنی و ملافه‌های زرد. این بود که وقتی داخل شدیم، هیچ، جا نخوردیم. مادر خرجمان رفت جلو و غلط انداز گفت:

- مسئول این جا کیه؟

مرد باریک و بلند و پا به سنی آمد جلو و چاپلوسانه به سلام و علیک. طرف به خیال این که سه تا مشتری به تورش افتاده است، بدجوری خوشحال شده بود.

- ما می‌خواهیم سپاهی دانش، انوش کلدی رو ببینیم. سپاهی ده چبدره.

رضا توی حرف اصلان گفت:

- قد کوتاه و سیلو. همچین ریزه میزه.

اصلان رو به من گفت:

- ننه سگ، مث این که خودش چی هست!

مهمانخانه‌چی موهای کوتاهی داشت که سیخ ایستاده بود. و موی اطراف

شقیقه‌اش سفید شده بود و گفت:

- سپاهی چبدره؟ همان رشتی رو می‌فرمایین؟

تقریباً سه نفری گفتیم:

- آره خودشه.

- دیروز این جا بود.

- خب، چطوری می‌تونیم بریم دهش؟

بعد از این که نشانی را داد، گفت:

- فکر کنم فردا غروب دیگه پیدایش بشه.

ما گفتیم:

- چی؟

و او به اصلان گفت:

- شما برادرشین؟

حسابی گیج شده بودیم. اصلان گفت:

- نخیر. اما کجا پیدایش می‌شه؟

- مگه ده خودش نیس؟

- راستی شما برادرش نیستین؟ هستین می‌دونم.

- چه لزومی داره که دروغ بگم؟

من گفتم:

- ما دوستاشیم آقا. بفرمایین مگه ایشون توده نیستن؟

- نه، اما فردا دیگه پیداشون می‌شه. دیروز این‌جا بود. طرفای غروب بود که

اون اومد این‌جا همراه یه سپاهی دیگه. اون نمی‌خواست بره، دوستش زیاد پاپی

شد. می‌دونست که شما می‌خواین بیاین؟

انگار چیزی داشت از هم‌و می‌رفت. رضا رنگش پریده بود. یک جور ی گفت:

- بابا، مستراح این‌جا کجاست؟

اصلا ن گفت:

- نه اون نمی‌دونست. کجا رفته آخه، نمی‌دونین؟

رضا گفت:

- مستراح کجاست؟

اصلا ن گفت:

- دارم حرف می‌زنم، صب کن خب.

رضا تقریباً داد زد:

- مستراح کجاست؟

مهمانخانه‌چی بد جور ی جا خورده بود و بدون این‌که حرف بزند، با دستش

مستراح را نشان داد. دیدیم از دور یک آقای عینکی می‌آید طرف ما. حسابی که

جلو آمد، فهمیدیم کور است! مهمانخانه‌چی گفت:

- فکر می‌کنم کرمانشاه رفته باشه، چون صحبتش بود.

گفتم:

- زرشک.

جوانک نابینا با کلماتی شمرده و موقرانه، انگار که خطابه‌ای ایراد می‌کند،

گفت:

- بله آقا، سپاهی‌های این‌جا، پنجشنبه‌ها را معمولن می‌روند کرمانشا..

خوب... جوانند دیگه. شما فامیلشان هستین؟ این‌را من از اول فهمیدم. اشکالی

ندارد، می‌تونید همین‌جا استراحت بفرمایید. فردا پیدایشان می‌شود. من این‌آقا

را می‌شناسم. و بعد رویش را به مهمانخانه‌چی کرد:

- همان آقای قد کوتاه نیستند؟

من به مسخره گفتم:

- سبیلو.

- بله من می‌شناسمشان. همیشه این‌جا می‌آیند، و فکر می‌کنم ایشان در

کرمانشاه بروند هتل فردوسی اقامت کنند. معمولن سپاهیان آنجا می‌روند.

لجمان گرفته بود که این‌کوره از کجا می‌داند طرف سبیل دارد یا نه! و آن‌قدر

یک‌ریز حرف می‌زد که مجالمان نمی‌داد. اصلا ن گفت:

- مطمئنید؟

این‌را جور ی گفته بود که انگار بگوید زکی!

مهمانخانه‌چی گفت:

- حالا بفرمایین یه پیاله چای میل کنین خستگی‌تون درره. اون فردا غروب

پیداش می‌شه. جدی برادر تون نیس؟

مثل این‌که به اصلا ن فحش خواهر و مادر داده باشند:

- آقا یه مرتبه عرض کردم نه.

من گفتم:

- دوستانش هستییم.

گرما و گرسنگی و بی خوابی فراموشمان شده بود، و از جنب و جوش افتاده بودیم. رضا که برگشت گفتیم می رویم کرمانشاه. مهمانخانه چی اصرار که اون خودش فردا غروب می آید. ما هیچی نگفتیم. حالی داشتیم که فقط می شد خوابانید در گوش یکی و راحت شد. گفتم:

- یه کاغذ بدین.

و رو کردم به بچه ها:

- یادداشتی واسش می نویسیم و می رویم کرمانشاه.

نیم ساعت از ظهر گذشته بود. طرف که کاغذ را آورد، نوشتیم «یا هو. آمدیم نبودى. اگر کرمانشاه پیدایت نکردیم، شب بخیر» و از مهمانخانه زدیم بیرون. حالا خستگی حسابی خودی نشان می داد! مدتی هیچی نمی گفتیم تا این که رضا گفت:

- رشتی یا به موشک چی می گن؟

فرزی پاسخ داد:

- شوهر ننه ت

و کسی نخندید. اصلان برای خودش گفت:

- رفته کرمانشاه، یعنی چه؟

گفتم:

- یعنی که بیلاخ.

رضا گفت:

- آگه بفهمه ما این همه راه رو کوبیدیم و ندیدیمش، دق می کنه. اما من کرمانشاه پیداش می کنم. حداکثرش که غروب میاد طاق بستان، نه؟ پیداش می کنم.

- همین حالا راه بیفتیم کرمانشاه؛ از همه ی هتل ها می پرسیم. اول هتل فردوسی، الان وقتیه که داره استراحت می کنه.

مادر خرج تف کرد روی زمین:

- بریم.

رضا با خودش گفت:

- سپلشک!

وقتی توی ماشین نشستیم که این بار مینی بوس تمیزی بود. رضا گفت:

- نکنه طرف خوب نمی شناخته، یا شوخی می کرده؟

حسابی شر جی شده بود. در بیست و چهار ساعت، هزار کیلومتر کوبیده بودیم که انوش را ببینیم.

چشم انداز ما گیاهان سبز تیره و خاک آلود بود و روشنایی تندى که چشم را می زد. بعد گندمزارها که هیچ حسی به ما نمی دادند از بس ذله شده بودیم!.

احساس ناامنی می کردم. بی اختیار برگشتم و به رضا و اصلان گفتم:

- گاهی وقتاس که آدم حسابی پشتش خالیه.

رضا که سرش را روی شانیه چاق اصلان تکیه داده بود همین طور زل زد به من. صورت اصلان یک طوری بود؛ انگار که لبخند می زد. سرم را برگرداندیم و نگاه انداختیم به بیرون. طبیعت ساکت و بی حرکت بود. نه بادی، و نه چیزی، مثل یک محتضر. و آفتاب حسابی افتاده بود روی صورتم و کرختم می کرد. من

و برای خوش‌گفت:

- بی‌شرفا!

و ما چپیدیم توی حمام، بدون این‌که حرفی بزنیم.

داخل خزینه، وقتی که تنم را به آب گرم سپردم، حس غریبی داشتم! حس کردم نسبت به تنم هیچ‌گونه ترحمی ندارم. همین‌طور به بیهودگی این سفر، به هرزه رفتنمان. به این‌که بالاخره چه چیز را می‌خواستیم ثابت کنیم؟ یاد سال‌های پیش افتادم. آن سال‌ها که هنوز کودک بودیم و پوست نترکانده بودیم! یاد زندگی، یاد مبارزه، یاد متینگ‌ها و بگیربندها که از آن‌ها تنها خاطراتی دور و محو در ذهنم باقی مانده است. مخالفین جنبش می‌گفتند توی «جمع» رفتن مُد شده بوده، جوان‌ها نمی‌فهمیدند چکار دارند می‌کنند برای اینکه سر مال بزنند، می‌گفتند شور جوانی بوده می‌رفتند توی حزبی، گروهی دسته‌ای تا بگویند ما هم هستیم.

فکر کردم بعد از آن سال‌ها، ما چه کرده‌ایم؟ مبارزه آنان اگر نمایش هم بوده باشد خیلی بهتر بود از خمودی و خاموشی! آخر حرکت آن‌ها می‌توانست زندگی‌ساز باشد ما چی؟... دیدم چقدر آرام و صبور و خالی و معقول بودن زشت است! چقدر عاقبت اندیشی شرم‌آور است....

از حمام که بیرون آمدیم، ترسم گرفته بود به رضا گفتم:

- منو بو کن ببین، بو کافور نمی‌دم؟

رضا با نفرت گفت:

- نمک!

اصلان سیگار می‌کشید و حالا خوشگل شده بود. با دمقی گفت:

چشم‌هایم را باز و بسته و تنگ کردم و زل زدم به خورشید. دریاچه‌هایی درست می‌شد از رنگ‌های سرخ و بنفش و زرد! وقتی بچه بودم، از این کار لذت می‌بردم. برگشتم به بچه‌ها همین را بگویم اما آن‌ها چشمانشان را بسته بودند. حرفی نزدم...

از ماشین که پیاده شدیم، دوباره جنب‌وجوش شروع شد. از این هتل به آن هتل، مسافرخانه، دم‌سینماها، خیابان‌های اصلی، همه‌جا را گشتیم و نتیجه نداد. پنج ساعت از ظهر گذشته بود. نهار نخورده بودیم. گرد و خاک جاده و عرق، تنمان را چسبناک کرده بود. رضا گفت:

- بریم حموم و بعد طاق‌بستان. اون بالا یه جایی هستش که کلی صفا داره.

شاید اونجا باشه.

- اصلان برزخ گفت:

- نه، هیچ‌جا نمی‌ریم. دیگه مسخره‌س. خودمونو گیر آوریم. مادر قبحه چه

مرگش بوده که صاف همین هفته رو هوس گردش کنه؟

گفتم:

- خب اون که نمی‌دونس.

تشر زد:

- خفه.

گفتم:

- چرت نگو

مادر خرج تف کرد و صدایش را به روی ما بلند کرد و تقریباً هوار کشید:

- تموم کنیم بابا

- بریم طاق بستان. همون جا نهار و شامو یه جا می‌زنیم همراه یه پنج سیری پنجاه و پنج.

حسابی طاق بستان را گشتیم و پیدایش نکردیم. این را هیچ کدام به هم نگفته بودیم؛ اما پیدا بود برای چه می‌گردیم. بعد رفتیم بالای طاق بستان، نشستیم و تا توانستیم، استکان‌ها را پشت هم زدیم بالا! حسابی که گرم شدیم، خستگی بیرون زد. خوابمان گرفت و سردمان شد. از طاق بستان پیاده راه افتادیم تا کرمانشاه. دو طرف جاده درخت‌ها، خشک و بی‌حس، اما قشنگ و پناه دهنده، صف کشیده بودند. جاده راست و با شکوه بود. رضا گفت:

- خب، حالا بریم چی کار کنیم!
مادر خرج که جلومان استوار می‌رفت، یک جور قاطع گفت:
- می‌خواهیم.

توی خودم گفتم: «نه، چرا بخوایم؟ می‌ریم عاشقی می‌کنیم تنها عاشقی نه، می‌ریم می‌جنگیم»

در من حسی بود که گام‌هایم را محکم می‌کرد و دلم می‌خواست با همه بود و نبودم، دستم را به سوی مردم دراز کنم.
شب بوی علف تازه و رطوبت می‌داد...

تهران، سال چهل و هشت

غروبشکار

به کناره‌ی نیزار که رسیدیم، محمد گفت:

- ساکت. سرو صدا نکن!

و تفنگش را آرام از «لوتکا» برداشت و چراغ قوه را داد دستم و گفت:

- آهسته پیر بیرون.

و خودش هم با احتیاط از لوتکا بیرون آمد. بعد، لوتکا را تا نیمه از آب بیرون

کشید و جلو افتاد.

تصویر آسمانی آتش گرفته بردریا، نرم نرمک رنگ می‌باخت و نور خاکستری

غروب، آرام آرام تیره‌تر می‌شد و چشم‌انداز ما را محدود می‌کرد. افق اما هنوز

زردی خورشید را با خود نگه داشته بود و چنان آسمان و دریا را بهم چسبانیده

بود که خیال می‌کردی آسمان دارد پایین می‌آید و می‌توانی دست دراز کنی و

ستاره‌هایش را بچینی!

آن سوی نیزار، صدای محو مرغان دریایی می‌آمد و گاه‌به‌گاه صدای شلیک

تیری و بعد، سکوت...

آن سوی نیزار، افق دیگر زردیش را از دست داده بود. تقریباً تا زانو توی لجن بودیم و با آن که «فوکا» پوشیده بودیم، سردم شده بود. آهسته گفتم:

- بس نیس؟

محمد با عجله گفت:

- حرف نزن.

و دو تیر پی در پی خالی کرد. اما این بار پرنده‌ای نیفتاد. محمد با دلخوری گفت:

- نمی‌ذاری که

گفتم:

- سردمه، ممد.

گفت:

- عیب نداره.

حالا در یک دستم مرغابی بود و دست دیگرم چراغ قوه. آسمان را به سرعت ابری غلیظ پوشانیده بود. دیگر نمی‌توانستم چیزی را ببینم. اما محمد چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به آسمان دودی خیره شده بود. سرمای لجن داشت به استخوانم می‌رسید. زمزمه‌ی پرندگان دوردست، چنان غریبانه می‌نمود که به تشویش افتادم. یادم آمد که جایی خوانده بودم ویت‌کنگ‌ها برای شکار یک افسر یاسر باز آمریکایی، چندین ساعت را توی لجن می‌خوابیدند و جم نمی‌خوردند و تنها با نی‌ای که به دهن داشتند، نفس می‌کشیدند!

چراغ قوه را آهسته انداختم روی مرغابی. محمد آهسته و با تشر سرش را برگرداند طرف من و گفت:

- چراغ نزن لامذهب.

مرداب را دور زده بودیم و رسیده بودیم به نیزار. با احتیاط و بی‌سروصدا جلو می‌رفتیم و نی‌ها زیر پایمان به نرمی می‌شکستند. محمد با صدایی بسیار پایین توضیح می‌داد که دم دمای غروب، مرغابی‌ها جفت جفت، نر و ماده، با هم از دریا برمی‌گردند و می‌آیند توی نیزار می‌خوابند و این هنگامی است که غروبشکار آغاز می‌شود زیرا مرغابی‌ها حسابی پایین می‌آیند و در تیررس قرار می‌گیرند.

ما آمده بودیم غروبشکار. «گیلوا» از شمال می‌وزید. من و محمد روبه‌روی باد ایستاده بودیم و چشم‌هایمان را به آسمان سربی که همچنان به آرامی تیره ترمی‌شد، دوخته بودیم. محمد سوت‌سوتکی را از جیبش در آورد و چند بار فاصله به فاصله به صدا در آورد، تقلیدی از صدای مرغابی بود. صدا در گستره‌ی دریا و نیزار می‌پیچید و محو می‌شد و سکوت را سنگین و رعب‌آور می‌کرد. حالا دیگر به زحمت می‌شد چیزی را در آسمان تشخیص داد. اما محمد گفته بود از صدای بال‌زدن مرغابی، می‌تواند مسیرش را بفهمد. ناگهان محمد گفت:

- جم نخور

و تیری خالی کرد. بعد تیر دوم و در نزدیکی ما چیزی افتاد توی نیزار و دست و پا زد. محمد گفت:

بگیرش.

دویدم طرف مرغ. محمد نور چراغ قوه را یک راست انداخت روی شکار. مرغابی نر درشتی بود و بال بال می‌زد و تلاش می‌کرد لای نیزارها خودش را پنهان کند. اما محمد امانش نداد و به یک چشم به هم زدن سرش را برید و دوباره گفت:

- ساکت!

هنوز از گردن مرغابی خون می چکید. همین دم، محمد با دولولش دو تیر دیگر به سوی آسمان تاریک خالی کرد و آن دور، خیلی دور، مرغی افتاد توی نیزار و پرپر زد. محمد هراسان گفت:

- خودش.

چراغ قوه را از دستم قاپید و تقلا کنان به آن سمت دوید. از دور سایه‌ی محومحمد را می دیدم که با قد بلند، کلاه کپی به سر داشت و دست‌هایش را بالا گرفته بود با دستی به تفنگ و دستی به چراغ قوه. حالت چریکی را داشت که آهسته و با استتار، پیش می‌رود. اما وقتی حالت مهاجم و تعقیب‌کننده‌اش را دیدم که زیر پایش نی‌ها را می‌شکند و به پیش می‌رود، و پرنده بال‌بال زنان و هراسان وز خمی، می‌کوشد خودش را لای نی‌ها پنهان کند، حس کردم پرنده می‌تواند یک چریک باشد و محمد تنها یک شکارچی است!

محمد هرچه گشت، نتوانست موفق شود شکار را پیدا کند و از همان جا با دلخوری نور چراغ قوه را انداخت روی صورت‌م و گفت:

- هوا غلیظ شده، برمی‌گردیم.

پکر بود. وقتی توی لوتکا نشستیم، محمد با صدای موتور کوچک لوتکا، بلند بلند گفت:

- تو خراب کردی نه! وگرنه می‌باید چندتا بز نیم حالا همه‌اش یه دونه، با یه دونه شکار می‌ریم به قهوه‌خانه! تا ببینیم سحری چه پیش میاد و چکار می‌کنیم.

ببینیم سحری لااقل چند تا چنگر گیرمون می‌یابد یا نه

با متلک گفتم:

- زدی که نگرفت!

- نه. تو سروصدا راه انداختی. مرغا مسیرشونو عوض کردن.
گفتم:

- چطوراونی رو که افتاد، نتونستی پیدا کنی؟

- چرا اول دیدمش. تیر بالشو گرفته بود. لکنده شده بود. اما هنوز می‌توانست در بره. لامذهب یهو غیبتش زد. تو نداشتی که!
لوتکا با موتوری که پشتش بسته شده بود، آب را می‌شکافت و جلو می‌رفت. توی تاریکی شب، از دور، نور گسترده‌ی شفق گونه‌ی چراغ‌های پهلو می‌شد دید. از پهنه‌ی مرداب که گذشتیم، افتادیم توی تنگه‌ای که می‌رسید به اسکله. دو طرف انبوه درختان توسکا و لیلیکا، ایستاده بودند و زیر مهمیز گیلوا می‌لرزیدند. خاکه خاکه باران می‌آمد و گوش‌هایم از باد و سرما کرخت شده بود. محمد گفت:

- این مقدمه‌ی باد «سرتوک» هستش. از سیبری میاد. لامذهب جلادیه که نگو. طوفان در پیش داریم.

بعدش سکوت شد. محمد بی‌خیال ورزش باد، سیگاری در آورد و خودش را جمع کرد و در حفاظ دست‌هایش آتش زد.

سکوت شب را تنها صدای موتور لوتکای ما بود که می‌شکست. قایق آب را می‌شکافت و به سرعت جلو می‌رفت. پشت درختان کنار مرداب در مسیر عبورمان این جا و آنجا خانه‌های کناره‌ی مرداب دیده می‌شد. خانه‌هایی که با سوسوی چراغ موشی‌هایش به آونک بیشتر شباهت داشت تا خانه!
محمد گفت:

- دلت می‌خواد امشب یه ماهی سیر بخوری؟

گفتم:

- چطور مگه؟

گفت:

- بیا بریم «لاکش» شکار کنیم.

- نمی فهمم! لاکش دیگه چیه؟! پرنده‌س؟

میان خنده تمسخر آمیزش گفت:

- نه خَرِ خدا توره تور! ماهیگیرا قاچاقی لاکش هاشونو پهن می کنن، و بعدش

نصف شب میان جمعش می کنن. پریشب من و اسمال رفتیم یکی از این تورها

رو پاره کردیم و تونستیم شیش هفتا کپور و ماهی سفید گیر بیاریم.

پرسیدم:

- دیگه چرا تورو پاره کردین؟

- آخه جمع کردنش کلی وقت می گیره. تازه کار، کار ما نیس که. اون برا

خودش اوستا می خواد.

از این پیشنهاد شرورانه اش حالم گرفته شد و اصلا خوشم نیامد اما لب تر

نکردم شانه بالا انداختم و با سکوت طولانی ام که آشکارا دلخوری ام را نشان

می داد، رسیدیم بر قهوه خانه کنار مرداب.

از لوتکا با چکمه های بلند و سنگینی که صیادان به آن می گویند فوکا، پیاده

شدیم و به آب زدیم و بعد، دونفری لوتکارا کشانیدیم به خشکی و برگردانیدیم، که

حسابی آبش خالی بشود. محمد گفت:

- حالا ما به چیزی گفتیم تو به دل نگیر بابا! می خواستم بهت حال بدم.

من پاسخی ندادم. از سرمای لرزیدیم و من دست هایم لخت شده بود. شنیده

بودم زمستان، در دریا بیداد می کند! اما حالا با تمام وجودم حس اش می کردم.

جلومحوطه ی قهوه خانه، دوتا توله سگ تا ما را دیدند پارس کردند. محمد گفت:

- چخه.

و تکه چوبی به سویشان پرتاب کرد. سگها پارس کنان دویدند پشت

قهوه خانه. نام قهوه خانه را گذاشته بودند هتل مرداب!

داخل شدیم. گرمای قهوه خانه باعث شد تا نفسی تازه کنم. دست راست،

آبدار خانه بود و کنار پیشخوان، نیمکت بلند چوبین گذاشته بودند برای نشستن و

چای خوردن. یک بشکه تا نصفه نفت و قیفی و خرت و پرتی دیگر. دیوار نازکی

قسمت دست چپ را جدا می کرد که در وسطش بخاری هیزمی می سوخت

و گرمای ملسی ایجاد کرده بود. در دور تا دور اتاقک، سکویی سرتاسری قرار

داشت و رویش حصیر پهن شده بود که هم جای نشیمن بود و هم تخت خواب.

شکارچیان تازه رسیده بودند و مشغول جمع و جور کردن اثاثیه شان بودند.

سقف قهوه خانه دود گرفته بود و روی تیرک های حایل چوبی اش، میخ های بلند

فلزی کوبیده بودند برای آویزان کردن لباس ها، فوکاها و بالاپوش های پشمی،

کول چاخای صیادان که مثل ماهی دودی روی آن آویزان می شد.

محمد پس از حال و احوال کردن با قهوجی، از او پرسید:

- رحیم آقا! یوسف هنوز نیامد؟

- تا حالا که پیداش نشده. اما هر جا باشد برمی گردد این جا. بیرون سرتوک

است، نه؟

- نه. هنوز شروع نشده. اما علایمش پیداس. باران شروع کرده.

- امشب طوفان می گیرد.

بعد رو کرد به من:

صدای پر هیبت باد قهوه‌خانه را انگار می‌لرزانید. در راه باز می‌کردند، سوز تند باد سر توک در گرمای لزوج قهوه‌خانه، لذت بخش بود. حالادیگر بیشتر شکار چیان آمده بودند. این‌ها فقط شکارچی نبودند، صیاد هم بودند. یکی دو تاشان مثل من آمده بودند تفریح و سیاحت! همین محمد، اگر چه دست به تفنگش خوب بود، اما کارمند دولت بود و شکار و صید راقط دوست داشت.

شکار چیان، کُپه کُپه دور هم نشسته بودند و گپ‌زنان، هر یک به کاری مشغول بودند. بیشترشان سرگرم پاک کردن تفنگ و پر کردن پوکه بودند. چهار نفری هم سمت راست بیست‌ویک بازی می‌کردند. همین طور که پوکه‌ها رو با محمد پر می‌کردم، به صحبتشان گوش می‌دادم. قربان می‌گفت:

- به جدت نصفه عمر شدم تا راضی شد شاخو ورداره. تازه مگه راسته حسینی دس کشید؟!

قربان تن پری داشت. روی پیراهن راه راه، جلیقه‌ی پشمی پوشیده بود. ریش نتراشیده‌اش توی صورت سرخ‌گونه‌اش، سیخ سیخ ایستاده بود و چشمان ریزش زیر ابروان بلند و پر پشت، دیده نمی‌شد.

دست‌هایش کلفت و زمخت و تیره بود، و زیر آفتاب و باد و باران، شده بود عینهو سنگ! سید آقا که روی صورت خیلی پهنش، سبیل هیتلری نشانیده بود، با لهجه ترکی‌اش گفت:

- اصلا ما اینارو چشته خورشون کردیم بالام. تقصیر از ماس. پارسال اون مامور کاشی یادتونه؟ رحمت و ابوالقاسم و دو سه تای دیگه، چطو حسابی حالشو جا آوردن؟ تا خدا می‌خواست، زدنش. اون وقت دیگه جرأت نمی‌کرد دوروبر «پره» اونا آفتابی بشه. این ناکساروا باس حسابی مشتم و مالشون داد بالام جان،

- آقا خوش آمدید. فوکایتان را در بیاورید. حسابی خودتان را خیس کرده‌اید! قدی کوتاه و ریش تنکی داشت. محمد گفت:
- یه پیاله چای رحیم آقا، این رفیقم از سرما وارفته و بعد سه نفری خندیدیم. دوسه تا استکان چای داغ را که زدیم بالا، سرما و خستگی از تنمان دررفت. محمد بلند شد و گفت:
- بیا اول بریم جای خواب امشبو روبه‌راه کنیم و بعدش اینا رو جا به جاشون کنیم.

موتور را که سنگین بود، او برداشت. و من بقیه را بغل کردم و رفتیم وسایل را زیر سکوی چوبی گذاشتیم و پتو را روی حصیر پهن کردیم. محمد گفت:

- تا حسن دراز بیاد شامو روبه راه کنه، حاضری با من پوکه‌ها را پر کنی؟
جواب دادم:

- چرا که نه!

بعد خندید و گفت:

- خسته شدی‌ها؟ دلخورم که هستی؟!

من چیزی نگفتم و با لبخند و نگاه پرشمانتی قال قضیه را کردم و خم شدم خورجین حاوی فشنگ‌ها را از زیر سکوی چوبی در آوردم.

پوکه‌های خالی را ریختیم روی پتو و بعد کیسه‌ی باروت و نمذ و مقوا و فشنگ و پرس‌کن را آماده کردیم. اول چاشنی را با چاشنی‌زن توی پوکه‌ی مسی کار می‌گذاشتیم و بعد با پیمان، باروت می‌ریختیم تویش و یک مقوا و یک نمذ می‌چپانیدیم روی آن و پرس می‌کردیم و همین طور ساچمه و مقوا تا پوکه آماده می‌شد.

وگر نه شاخ بردار نیستن.

نیکزاد گفت:

- به جان مش قربان، این بچه مچه‌ها کار را خراب می‌کنند. اگر از اولش دهن شیلات را می‌بستند و نمی‌رفتند نوکرش بشن، حالا کار به این جا نمی‌کشید. آقا خودمان برای هم می‌زنیم. همین لات‌ولوت‌هان که افتادن تو شیلات، همین‌ها خبر می‌دهند!

بعد همین طور که حرف می‌زد کاغذ سیگارش را از جلیقه بیرون آورد و تویش توتون ریخت و پیچید و بازبان تر کرد و بست و آتش زد:

- اونا که کف دستشان را بونکردن که آبی؟ به ولای علی امسال شانزده تا لاکش منو گرفتن. شانزده تا! خودم می‌بافم، رضایمان می‌بافد، خانه بچه‌ها می‌بافند، لامذهبا مگر رحم می‌کنن؟! صاف می‌برند توی نیرو دریایی آتش می‌زنن. اصلا آن تورتی؟ یک کوه تور ریخته شده و دارد گرگر می‌سوزد! آدم دلش آتش می‌گیرد!

شیطان می‌گه بزن قید این زن و بچه‌ی سگ مذهبو؛ تفنگ را بردار مخشان را داغان کن آبی. به تخمت که برود زندان، یا دست بالا دارش بزنند! ناکسا صاف صاف میان تورت را می‌گیرند و می‌برند می‌اندازند توی آتش؟! آخر بابا به من به چند لامذهبا؟! عوضش اون دیووت حاج رضی از پول نخعی که می‌فروشد، رو به دریا خانه‌ی چهار طبقه ساخته! خانه‌اش را دیدی؟ آره دیگه آبی جان ما کارمان شده فقط تور بافی! همچین دوبار تو آب نیفتاده، انگاری موشان را آتش می‌زنند. یا علی از تو مدد، تور را می‌گیرند و می‌اندازند توی آتش! صیدم شد کار آخر؟!

محمد همین طور که شصت دست راستش را توی پوکه کرده بود تا مقوا جا بیفتد، گفت:

- پس حالا خبر نداری! شیکارم دیگه ریشش در او آمده! دستور دادن هفته‌ای یه بار اونم ده تا! ماهی که هیچ، مرغم که هیچ، برو غاز بچرون.

و حرفش را قطع کرد.

قربان رو کرد به محمد و پرسید:

شوخی می‌کنی ممد آقا با عیال مربوطه هم ماهی یه بار اونم با پروانه‌ی عبور! همه زدیم زیر خنده. اسکندر گفت:

- مگه حالا نمی‌گن؟ یکی خوبه، دوتا بده، سه تا افتضاس. یعنی بند تنبون تو دیرشل کن اخوی! این حرف یعنی چی؟ یعنی این که با پروانه عبور.

صمد که بازی می‌کرد، با خنده رو کرد به اسکندر گفت:

- اگه سخت نمی‌گرفتن، شما لاکتاپا نسل ماهی رو ور انداخته بودین که؟!

نیکزاد ساکت شده بود و اصلا نخندیده بود. با چهره‌ای تلخ، قوطی توتون‌اش را باز کرد و ریخت در کاغذ سیگار و سر کاغذ را بالب تر کرد و آن را پیچانید و آتش زد و رو کرد به رحیم آقا:

- رحیم آقا جان، چایی.

صورتی استخوانی و درد کشیده داشت. چایی که آمد، ریخت توی نعلبکی هورتی کشید بالا و همین طور تقریبا برای خودش زمزمه کرد:

- یک بوم و دو هوا درس کردن! صید قدغنه، اما سماک می‌تونه ماهی شور کنه! یعنی چی؟ سماک ماهی را از کجا میاره؛ آخه کامیون کامیون ماهی شور از کدام دریا صید می‌شه! سال بیست و هشت که دوغان لوتکا برگشت و بچه‌ها گیر کردن تو تور و نفله شدن، میزا آقاییک لسمان ساده بود. حالا حاجی آقا بزرگ شده توی میدان بزرگ رشت برو بیا بی داره که نپرس! چند وقت پیش به خودش غره

شد و زیر میزی رادرس و حسابی نرسوند به بالا و غضب شد! او مدن دو میلیون ماهی شور و دودی از انبارش گرفتند تا حالش جا او مد! من خودم توی دوغانش کار می کردم. حالا چی شده؟ آخه این حاجی سگ مذهب این همه ماهی ها را از کجا آورد.؟!

بعد برای خودش پاسخ داد:

- هیچکی نمی پرسه. رئیس شیلات و دارو دسته اش لالند جاکشا!

رحیم آقا قهوه چی در آمد که:

- بابا صلوات بفرستین. مثل این که امشب یک چیز یتان می شودها؟ کونتان را گرم کردین و حرف های سنگین می زنید. باباجون دیوار گوش دارد. بس کنید دیگر!

صمد که بیست و یک بازی می کرد، با خنده گفت:

- چسبیدم. اینم بیست و یک!

نیکزاد همچنان تلخ و برزخ بود و همین طور نعلبکی توی دستش مانده بود. چایی سرد را یک هو سر کشید و بدون این که پاسخ رحیم آقا را بدهد، سیگارش را که خاموش شده بود، دوباره روشن کرد.

بیرون طوفان بیداد می کرد. صدای افتادن درخت ها و صدای مداوم امواج و زوزه شغالان و پارس سگ ها را به وضوح می شنیدیم. محمد گفت:

- یوسف دیر کرده. دلم شور می زنه.

با طعنه پرسیدم:

- پریشب تورکی را پاره کردی؟

محمد بی هوا گفت:

- چی؟

گفتم:

- می گم پریشب تور چه کسی رو پاره کردی؟

محمد گفت:

- سیکتیر بابا! ول کن دیگه! چه میدونم فراموش کن تر و خدا اصلا کس و شر گفتم خوبه؟

بور شده بود اما نمی خواست از تک و تا بیافتد و سر به هوا ادامه داد:

- حالا حسن دراز میاد. از اون لوده هاس. این قدر چرت می بافه که نگو. حالا حالاها برنامه داریم. ناکس از خنده آدمو روده بر می کنه.

بعد مکثی کرد و انگار که بخواهد عملش را توجیه کند و دلم را به دست بیاورد، ادامه داد:

- چون فقط پریشب این کارو کردم اونم واسه تفریح! امشب می خواستم فقط نشونت بدم. واسه خاطر تو بود. تو بمیری راست می گم. حالا بیا فراموش کنیم بابا حالمو نگیر دیگه

چیزی نگفتم اما مهربان نگاهش کردم یعنی این که تموم! و بعد سکوت شد. قربان رو کرد به محمد:

- محمد آقا من نشنیده بودم، شوخی می کنی؟

محمد پرسید:

- چی چی رو نشنیده بودی؟

- شیکارو می گم دیگه. راستی راستی دارن قدغن می کنن؟

- والله من فقط شنیدم. صبحی حرفش بود. شایدم چاخان باشه.

اسماعیل گفت:

- چطور از مابهترونها با یه گله سگ و با قایق موتوری سی اسبه می تونن جرگه شکار برن؟ اون وقت ما نمی تونیم یه تیر خالی کنیم؟!
 پیرمرد بسیار ریزه‌ای که تا این لحظه حرفی نزده بود و مشغول دوختن چوخی پارهاش بود، گفت:
 - بابا تمامش کنید دیگه. چه فایده دارد آخر، سرتان درد می کند، بزنید به دیوار، هی چمچمه می زنی توی گه.
 محمد در پاسخ اسماعیل گفت:
 - واله من فقط شنیدم. پس فردا گردن من نیفته واسم دردسر درس کنه!
 اسکندر به محمد گفت:
 - غروبشکار رفته بودی آبابی؟
 - آره.
 - مال بود؟
 محمد با پکری خنده‌ای کرد و اشاره کرد به من:
 - این رفیقم خراب کرد. بارپر بود تو آسمون. یه نر، فقط یه نر زدم. یه دونم لکنته شد و نتونستم بگیرمش. این رفیقم سروصدا می کرد. اما بار حسابی ریخته بود.
 اسکندر به رفقاییش گفت:
 - ما دیگه نیستیم زاکان جان. حالشو ندارم خسته شدم.
 ورق‌ها را ریخت و آمد طرف ما:
 - محمد آقا! فردا صبح تو «گوده»ی کی تیر می اندازی آبابی؟
 - گوده‌ی یوسف. هنوز پیدا ش نشده. حواسم برایش پرتنه.

- واکارداری یا نه؟

- چند تا دارم، سوتش را هم دارم.
 - پس غصه نخور. بیا با هم فردا دوتایی خالی کنیم. بیا تو گوده‌ی من. من واکارام همه‌شون سوراخ شدن، میرن زیر آب.
 محمد با بی میلی گفت:
 - آگه یوسف نیومد، چشم.
 که ناگاه در باز شد و حسن دراز آمد تو و خنده کنان گفت:
 - ساموعلیک. شام اسیر که باشیم؟
 سراپا خیس شده بود. این بار هم سوزتندی آمد و همراهش صداهای مهیب تر آورد. محمد ذوق زده گفت:
 - سلام داش حسن بفرما، مهمون مایی.
 و رو کرد به من:
 - حالا تماشا کن!
 - حسن دراز آمد جلو و دستش را آورد به طرف من:
 - نوکر شما، حسن آقای همه جا بخواب.
 محمد گفت:
 - امروز چه زدی؟
 - هیجده تا چنگر و دو تا خوتکا. لامذهب، اون بالا دور از تیر رس، دور سرم می چرخیدن، صاف بالای سرم ویراژ می دادن! خوتکاها رومی گم آ، چندها ز رنگ شدن! عینهو آپولو. میان بالای سرت و یه بیلاخ میدن و دررو! نه تا حروم کردم تا پایینشون آوردم. یه چنگر ناکسم امروز واسم شیشتا فشنگ آب خورد. آقا هی تیر

هنوز نیامده بود. شکارچیان آرام آرام رفته بودند زیر پتوهای شان و خُور و پُفشان بلند شده بود. سحرگاه باید می رفتند مرداب به شکار. تمام زمستان ها کارشان همین بود؛ شکار پرندۀ سحرگاه، قبل از طلوع خورشید در هوای گرگ و میش!

بیرون چنان هیاهویی بود که قهوه خانه را تکان می داد. محمد نگران یوسف

بود و خوابش نمی برد. از محمد پرسیدم:

- اینا همیشه این حرفارو می زنن؟

- نه بابا. این طورام نیس. همین طوری پیش اومد. اما اون نیکزاد...

که در با صدای خشکی باز شد و سوز تندباد با صداهای موحش طوفان هجوم آورد به درون قهوه خانه و یوسف، سراپا خیس وارد شد. محمد با نگرانی نیم خیز شد و پرسید:

- کجا بودی یوسف؟

یوسف، قدی بلند و اندام ورزیده ای داشت. چهره ای درهم و پیچیده و محکم، و حالتی خشن. طوری که آدم در بر خور داول جا می خورد. ترک بود با بینی پخ و سبیل آویزان و هیئتی مهاجم. چهره اش چنان گرفته بود که نگرانی را زیر نور کم سویی فانوس، می شد روی چهره و نگاهش دید!

محمد با صدای تقریبا بلند گفت:

- چی شده یوسف؟

با این صدا، بیشتر شکارچیان از جایشان نیم خیز شدند.

یوسف گفت:

- چیزی نیست. رحمت آمده بود لاکشش را جمع کند که گشتی با موتور

جلوش سبز شد. خواست توروماهی ها را ببرد. رحمت هر چه التماس کرد،

می خورد می رفت زیر آب و دو متر اون طرف تر، سرشو از آب می انداخت بیرون! مام حرکت از نو. خلاصه شیش تارو حرومش کردم تا ناکار شد!

- بارو بردی بازار یا همراهته؟

- فرصت نکردم برم پهلوی. همین جاس.

پس پاشو یه دونه از اون سر حالاشوسواکن و خودت با دست مبارک، یک

واویشکای مشتی روبراه کن و بیار با هم بز نیم بالا.

حسن صدایش را پایین آورد و یواشکی پرسید:

- تلخی هم روبراهه؟

محمد گفت:

- بی سرو صدا آره

حسن از جا پرید و خنده کنان گفت:

- چاکریم. رفتیم کارشو بسازیم.

گفتم:

- چطو شد؟ ما شدیم مهمون اون که؟!

- چی داری می گی؟ تا دینار آخرشومی گیره! ظاهرشو نبین. از اون کلک

هاس! حالا می بینی پول درس کردنش حساب می کنه

و دوتایی زدیم به خنده. بیرون طوفان بیداد می کرد و دائما صدای شکستن

درخت و زوزه شغال و پارس سگ و شیون پُر خروش آب می آمد...

تا شام بخوریم همراه دوسه پیک پنجاه و پنج، کلی از شب گذشته بود. یوسف

گشتی‌ها کوتاه نیامدند. بالاخره گلاویز شدند و رحمت کارد را تا دسته خوابوند تو سینه گروهبان و وردستش را هم انداخت توی آب. نزدیک بود اونم نفله شه که رسیدن.

اسکندر پرسید:

- کدومشون بود؟

- اون که تازه از آبادان منتقل شده؛ اونی که تو صورتش سالک داره، اسمشو

نمی دونم

نیکزاد پرسید:

- رحمت چی شده؟ او را گرفتند؟

- نه. تو اون شلوغی و تاریکی، پارو زنان غیبت زد. چراغ انداختن چیزی

ندیدن، خونه شم گشتن، دوتا رو گرفتن، امار حمت غیبت زد

در همچنان نیمه باز مانده بود. صدای خروشنده آب و ضربه‌های امواج بر

ساحل ورعد و رگبار باران و زوزه شغالان و پارس سگ‌ها و شیون باد، آدم را منگ

می کرد. قهوه‌خانه شده بود یخ!

شکار چیان ساکت و نیم خیز، با نگاهی هراسان سر جایشان سیخ نشسته

بودند. محد ملتهد و نگران کنارم دراز کشید و آرام در گوشم نجوا کرد:

- فردا نمی ریم شکار. اوضاع پسه. سر خرو کج می کنیم می ریم پهلوی، باشه؟

من هیچ نگفتم و آرام، سرم را بردم زیر پتو و گوش سپردم به همه طوفان

پرهیبتی که انگار دریا را به خود می پیچانید...

رشت، آبان پنجاه و دو

خان جان

به کارخانه که رسیدیم، اتوبوس ایستاد تا مسافر سوار کند. خان جان بود و مهمانانش که از تهران آمده بودند. جاده تنگ بود و شیبی تند به بالا داشت. دست راست از زیر کارخانه‌ی خان جان، رودخانه می‌گذشت. الوارهای بریده شده در محوطه کارخانه ولو شده بود. ساختمان آجری کارخانه، در فضای خاکستری غروب زیر بارانِ تندِ ساعت قبل، شسته و پاکیزه به نظر می‌رسید. سمت چپ جاده، انبوهی از درخت‌های توسکا و آزاد و چنار ایستاده بودند که با شیب ملایمی پله به پله به عمق دره ادامه داشتند. در تمام طول جاده، خانه‌های طالشی با سرپوشی از تراشه‌های چوب سیاه شده از باران‌های مداوم، چشم‌انداز آرامش بخش ما بود.

زنی پشت سر من روی صندلی سمت راست ولو شده بود و مدام بچه‌اش را نفرین می‌کرد. بچه بی‌اختیار روی چادر مادرش شاشیده بود و زن مانده بود که چطور با این لباس‌های نجس برود به زیارت آقا! برعکس غرزدن‌ها و تشویش زن، همسرش که شاگرد مکانیک بود و قدی کوتاه و چهره‌ای چغر داشت، بی‌خیال

و بی‌اعتناء به نگرانی زن، با راننده رفته بود پایین برای بازدید و کنترل چرخ‌های اتوبوس تا خان جان با مهمانانش از راه برسند.

سرانجام خان جان رسید با شش نفر مهمان جوانش. مهمانان به سبک کوهنوردان و با هیئتی توریستی، هریک پتویی خاموت کرده، حمایل کوله‌پشتی‌شان، آمدند بالا و سه ردیف پشت راننده را پر کردند. مسافران عموماً می‌رفتند زیارت امام‌زاده‌ی بالای کوه و برخی‌شان هم مثل مسافران خان جان برای هواخوری و سیاحت در کوهپایه بیلاقی طوالش بار سفر بسته بودند.

در نگاه اول، مهمانان خان سخت فرنگی می‌نمودند با آن ریش و پشم و شلوارهای لی‌تنگ. اما زبانشان که باز شد، لهجه‌های نرم شمال تهرانی‌شان آدم را از اشتباه در می‌آورد.

خان جان آمد پهلوی من که بغل دست راننده نشسته بودم، نشست. گفته بودند کارخانه مال اوست و همین‌طور تمام جنگل‌های مسیر چند کیلومتری جاده مال او بود، و خان در جریان اصلاحات ارضی و ملی شدن جنگل‌ها، مالکیت جنگل را از دست داده بود و برای این‌که کار کارخانه بچرخد، ناچار شده بود ملک خودش را از دولت اجاره کند و این جاده را هم به هزینه خودش بکشد، تا تخته و چوب به شهر برسد. و از برکت او، «آقا سید ابراهیم» هم برای خودش صاحب جاده شده بود تا زائرانش مجبور نباشند این همه راه را پای پیاده یا با قاطر و مادیان به خدمت برسند!

خان با صورت گل انداخته و خوش‌تراش، و صدای شیرینی که عمدابا ته لهجه طالشی به آن چاشنی می‌زد، به نظر مردی میانسال می‌آمد؛ درحالی‌که می‌گفتند شصت سال را شیرین دارد با دست‌هایی به ظرافت و زیبایی دست

دختران، و انگشتانی قلمی و راست و بلند و سفید نسبت به سنش جوان‌تر مانده بود. انگشتر نقره‌ای خوش‌تراشی در دست چپ داشت که نگینی فیروزه‌ای و درشت جلوه‌گرانه روی آن نشسته بود!

همین‌طور که با صدای یک نواخت رودخانه در گستره‌ای از سیزی و درخت و مه می‌رفتیم، به ناچار باید سروصدای اتوبوس قراضه وغورلند بلند و بی‌وقفه زن زائری را که سرشاشیدن بچه روی چادر نماز با همسرش بگومگو داشت و نیز قهقهه‌ی هر از گاهی مهمانان خان جان را هم تحمل کنیم!

خواستم مثلاً چیزی گفته باشم تا سر صحبت را با خان باز کنم، از خان پرسیدم:
- از کارخانه راضی هستین؟

خان با همان نگاه پخته‌ی پدران‌های که مهربانی سیال سیاست‌مداری را با خود داشت، پاسخ داد:

- نه آقا. کارخانه یک وقتی خوب بود. حالا باید منتظر شدتا بیایند برای آدم چوب‌ها را نشانه‌گذاری بکنند و پوسیده تریشش را بدهند به آدم که ببرد و بیاندازد توی کارخانه و سر ماه هم پول اجاره‌اش را بگیرند.
- مگر شما از تمام جنگل‌ها استفاده نمی‌کنین خان؟

- نه خیر. بنده اصلاً اگر این وابستگی‌ها نباشد، این کار را و می‌دهم منتها این جا آدم چندین پشت وابستگی دارد. حالا نمی‌تواند یک مرتبه از همه چیز دل بکند و بساطش را جمع کند و برود. مثلاً همین جاده را ملاحظه بفرمایید! فکر می‌فرمایید چقدر پایش ریخته شده تا درست شده است؟ واقعا خدا می‌داند چه مشقتی کشیدم تا این باریکه راه به وجود آمده. آقا حالا اوقاف دایه مهربان‌تر از مادر شده! هی زوار را سر کیسه می‌کند که می‌خواهیم جاده را مرمت کنیم! در

دیگر داشت بین زن و شوهر سرچادر نماز، کار به مشاجره می‌کشد. ومهمانان خان شکلات خوران قهقهه می‌زدند. برای این که مسیر حرف را عوض کنم، رو به خان از او پرسیدم:

- آقایون برای گردش میان؟

با لبخند معناداری پاسخ داد:

- بله. تابستان است دیگر. این جوانان دوستان بنده زاده هستند. بنده زاده تازه از آمریکا برگشته است البته برای استراحت و تجدید دیدار. دوباره برمی‌گردد ان شاء الله. مادرش که نمی‌گذارد بچه‌ها کارشان را بکنند! یا او باید برود پیششان، یا بچه‌ها بیایند این جا...

با غرور خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- حالا هوس کرده بارفقاییش بیاید یک هفته‌ای توی بیلاق گردش کند. آنجا دارد جامعه‌شناسی می‌خواند. این جا ما یک خانه که چه عرض کنم، کلبه‌ای داریم که بچه‌ها تابستان‌ها گاهی که هوس می‌کنند، می‌آیند هواخوری و گردش. گاهی هم با چوپانان ما می‌روند بیلاق بالا. خب جوانند دیگر.

- شما گوسفند هم دارین؟

- ای... زیاد نیست. یعنی سابقا زیاد بود. حالا محدودش کرده‌ام. راستش دل و دماغ این جور کارها را از دست داده‌ام. اما برای این که چوپانان از کارشان نیفتند، حفظشان کرده‌ام. وگرنه این کارها جز در دسر، چیزی ندارد که به آدم بدهد.

دیدم بدجوری ناله و شکوه می‌کند. با خنده و فضولی تمام از خان پرسیدم:

- می‌بخشین خان جان! پس این جور که می‌فرمایین، این‌ها نباس زندگی تونو تأمین کنه.

واقع جانش را ما کندیم، نانش را دیگران دارند می‌خورند. تازه مگر خود بومی‌ها جرأت دارند حتی در سرمای سنگین زمستانی که روی کوه‌ها پایین می‌آید، یک شاخه را بکنند و آتش بزنند؟ سابق که مجبور بود در سوز زمستان تمام بیراه را پشت سر بگذارد برای یک چکه نفت یا یک کیسه ذغال! خوب این همه چوب خدادادی این جا ریخته و دارد از بین می‌رود!

بعد طوری سکوت کرد که انگار به عمد حرفش را بریده است. من هم طوری گفتم «بله» که یعنی حرفت را فهمیده‌ام و به عمق دره چشم دوختم، به رودخانه‌ای که درست در پایین‌ترین ارتفاع دره، با صدایی خروشان و مداوم جریان داشت، و صخره‌های ستبری که جابه‌جا از رودخانه زده بودند بیرون. با این همه، رود خستگی‌ناپذیر و خروشان و گل‌آلود، همچنان غران می‌رفت و نگاه مسحور ما را با خود می‌برد به عمق سبزی سیال در مه فرورفته‌ای که در آن سوی دره گسترده بود....

ناگهان خان جان گفت: الحمدلله مملکت برای خودش سر و صورتی گرفته، امنیت داریم. شهرها دارند آباد می‌شوند. بله شکایت نداریم. اما آخر این که نمی‌شود آدم پای این همه تاسیسات پول بریزد و جان بکند و جوانی بدهد و بعد به آدم بگویند پیشته! خب آدم دلسرد می‌شود دیگر!

پس از مکثی کوتاه، ادامه داد:

- به جان شما این کارخانه با مالیاتی که برای آن می‌پردازیم و پول اجاره‌ای که بابت جنگلش می‌دهیم، آن قدر درآمد ندارد که روی پای خودش بایستد!

دیدم ضرورتی ندارد که خان را سؤال پیچ بکنم. طرف این قدر دل‌پُری دارد که کافی است کوش کنی.

- بله. اینها که بله. ای... زندگی بالآخره می چرخد. خدا خودش می رساند خداوند عالم روزی رسان است آقا. این جا ما زیر سایه آقا هستیم. آره زندگی می چرخد آقا. یه چند تا به اصطلاح خانه خرابه در رشت و تهران داریم که به هر جهت، می گردانیم. حالا که زندگی دیگر خیلی سنگین شده آقا. بچه‌ها هم که بزرگ شده‌اند و مشکلات ایجاد کرده‌اند. سه تا از بچه‌ها در خارج هستند. یکی دوتاشان در تهرانند. خب اینها تکلیف دارند دیگر. بی هزینه که نمی شود. من هم حال چندان خوشی ندارم. پارسال سری به فرنگ زدم. رفتم ایتالیا. چون یکی از پسرهایم آنجا دارد نمی دانم درس مجسمه سازی می خواند. حالا چرا آقا همه‌ی شغلها را گذاشته و این یکی را انتخاب کرده، خدا عالم است! به هر حال رفتم آنجا برای معالجه. اما عجب دنیایی است آنجا؟! به بیمارستان که می روید دیگر دلتان نمی خواهد بیرون بیاید آقا! پرستارهای بسیار با نزاکت و زیبا، اتاقهای مجلل و سرویس کامل. پا که می گذاری، از سیر تا پیازت را آزمایش می کنند. قبرستانشان را چرا نمی گویند؟ در برگشتم با بنده زاده سری به پاریس زدیم. پسرم مرا برد گورستان «پرلاشز». آنجا گورستان هنرمندان فرانسه هم است. به به، واقعا آدم دلش می خواهد آنجا بمیرد! جدا که مردن در آنجا حق است! اما حالا مملکت ما را بگو؟! آدم را دستی دستی زنده به گور می کنند! بیمارستان پورسینای ما را دیده‌اید؟ صد رحمت به مرده شور خانه! خب ان شاء الله این جا هم آباد می شود. همین طور که دارند آباد می کنند. بعله... شکایت نداریم. هر دو به روی هم لبخند زدیم و سکوت شد. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. زن خوابش برده بود و چادرش پس رفته و بچه داشت با گردن بند مادر بازی می کرد. پدر با چهره‌ای خسته و درخود فرو رفته نگاهش به روبه‌رو بود و

چنان به جاده زل زده بود، انگار که منتظر ظهور چیزی است. چند نفر کلاه نمدی آن ته ماشین کیپ هم بودند. هر یک به کاری. ردیف سوم، پیرمردی نشسته بود با سری خم شده و خرناسه کنان طوری بچه‌ای را در بغل فشرده بود که انگار دارن داز دستش می قاپند! پهلویش دختر بچه‌ای، شاید نوه‌اش با چشمانی گرد و مورب و باهوش، مهمانان را نگاه می کرد و چشم از شکلاتشان نمی کند! مهمانان صدایشان قطع شده و پشت هم شکلات می خوردند و دونفرشان هم با سرهای خم شده به شانه، چرت می زدند.

راننده که تا این وقت ساکت بود، از خان پرسید:

- خان جان خبر دارین صبحی تو بقعه چه فضاحتی راه افتاده؟

خان با آرامش تمام پاسخ داد:

- بله یک چیزایی شنیده ام، چطور مگه؟

راننده گفت:

- زلیخا، توی بقعه برای مش رحمان آبرو نداشت.

خان با زدگی گفت:

- زن بی آبرویی است!

راننده گفت:

- متولی بهش تهمت زده خان جان.

خان جان گفت:

- خدا می داند. اما از این زنکه هرچی بگویی بر می آید.

بعد برای خودش ادامه داد:

- این جا دیگر همینش را کم داشتیم که زن برود برای مردش عارض بشود و

ژاندارم بیاورد!

راننده با احتیاط گفت:

- فرضا که راست باشد؛ زنکه حق داره خان جان. این همه پول زائران آقا رو بالا می‌کشه، نمی‌کنه که سال تا سال یه چیزی به زنش برسونه که بنده‌ی خدا بتونه شیکم بچه‌ها رو سیر کنه.

با این‌که معلوم بود خان از ادامه این صحبت چندان راضی نیست، اما سعی کرد متانتش را حفظ کند و خودش را به بی‌تفاوتی بزند:

- راستش امروز صبح مشهدی رحمان، عریضه‌ای برایم فرستاده و یک چیزهایی برایم نوشته. والله متولی آدم نمازخوان و با اخلاصی است. چه عرض کنم... خداوند عالم است که چه پیش آمده... حالا می‌روم ببینم واقعا چه خبر است. اما اگر این جور که او نوشته راست باشد، الحق زنکه را باید سنگسار کرد. من ولی را می‌شناسم. چوپان زاده بنده است. بچه‌ای روبه‌راه و موجه! آخر چطور توانسته به ناموس دیگری، لا اله الا الله، آن هم در جوار آقا، آن هم با زوجه نوکر آقا! بعد رو کرد به من:

- چه دنیایی است برادر چه دنیایی!

گفتم:

- مگر چه شده قربان؟

- هیچ چیز... این متولی ما زن کوچکش، ان شاء الله دروغ است. متولی ما، انصافا آدم خوبی است. والبته می‌گویند زنش را با یکی از چوپانان دیده‌اند. البته شاید حقیقت نداشته باشد خدا عالم است. بعدش شنیده ام همین زن‌های ورور جادو، همین خاله خانجایی‌ها، زنک احمق ساده‌لوح کوهی را کوک کرده‌اند

که برود علیه مشهدی رحمان ما، متولی آقا عرضه حال بدهد به دادگاه حمایت خانواده. زنکه ناقص العقل هم همین کار را کرده و صبحی گویا ژاندارم آمده بوده متولی را جلب کند. ژاندارم هنوز تازه وارد است. گویا وی را متوجه کرده‌اند که متولی از ما است و گویا فعلا ردش کرده اند.

راننده با کنایه گفت:

- پس شما کاملا در جربان هستین خان جان.

- یک همچو چیزی برایم نوشته. حالا بیشتر می‌روم بلکه بشود یک جوری بینشان صلح کرد، بلکه بشود به امید حق، غائله را خوابانید.

کنجکاوانه از خان پرسیدم:

- چطور زنه را با مردی دیده‌اند و بعد خودش رفته شکایت؟

- خیر. زنک گویا رفته پیش دستی بکند، و رفته عارض شده که شوهرش کتکش می‌زند و خر جی نمی‌دهد و از این جور بلا تشبیه مزخرفات! مردم خرابند آقا. بعضی از این طالش جماعت آقا اصولا بد ذات و بد طینت‌اند.

راننده سیگاری برای خودش آتش زد و با کنایه‌ی صریح‌تری گفت:

- خان جان؛ جسارت است. آخر همه‌اش که حق با متولی نیست خان جان؛ ما خودمان دیگر توی این جاده کار می‌کنیم خان جان. بچه‌ها می‌گویند پارسال توی تمام این برف، شش ماه متولی به زنش سر نزده. سه تا بچه و یه زن را فقط با دوتا گوسفند شیرده گذاشته به امان خدا! اون وقت خودش و اختر خانومش رفتند رشت، لم دادن کنار بخاری!

خان جان آشکارا سرخ شده بود و با این که برزخ به نظر می‌رسید. سعی می‌کرد از کوره در نرود و متانتش را حفظ کند:

درآمده! نه درس می خواند، نه الواتی می کند. صبح تا شام خودش را سرگردان کرده و دنبال اعلامیه و متینگ و از این جور بچه بازی ها است. آخر بگو برای که؟ برای این نمک نشناس ها؟ باور کنید آقا، با این همه خدمتی که برای این ها می کنم، خدا می داند چقدر سالانه گوسفندهایم از دست می روند. مرد که می داند که اختر خانم دختری بده است باز پیش من بی ادبی می کند! می شود در یک هفته محیطی دامداری کرد؟ خدا پدر اعلیحضرت ما و این دولت را بیمارزد. با همه این احوال باز اگر این نظم شاهانه نبود، این گدا گشته ها، ما را سوراخ سوراخ می کردند. سال های پیش از بیست و هشت مرداد دهه ی سی یادتان هست؟ اگر چه شاید سنتان قد ندهد. نمی دانید که این قرمساق های دهاتی چه پدر سوخته بازی راه انداخته بودند! مرحوم پدرم از دست رعیت های حق ناشناسش فجه کرد آقا!

خان بی اختیار داغ کرده بود و درد دلش باز شده بود:

- پایین کوه، نرسیده به ما کلوان، ما یکی دو پارچه آبادی داشتیم. دهاتی احمدق شام شب نداشت؛ پول نداشت نیم متر چیت بخرد و کون بچاهش را بیوشاند، می رفت داخل اتحادیه! بعد می آمد در قهوه خانه چرت و پرت می گفت. خدا پدر تاجدار ما را در پناه خودش حفظ کند، خدا پدر دولت را بیمارزد آقا. الحق که امنیت داریم. خدا عمرشان بدهد. حالا باز هم چهار تا نصفی بچه افتاده اند جلوم می خواهند جنگلی بازی در بیاورند و تیر و تفنگ در می کنند! اطلاع دارید که دار و دسته ی همین جنگلی ها، همین کوچک خان و قلدرهایش چطور شبیخون می زند و شبانه انبارهای مردم را خالی می کردند؟ حالا پسراحمق من رفته دنبالشان و آبرویی برای من نگذاشته است!

- البته غلام آقا! شما سعی بکنید نرم تر و محترم تر فرمایش بکنید. بعدش بچه ها هم مزخرف می گویند. به علاوه خبر دارم که اختر خانم برای زلیخا به فراوانی آذوقه گذاشته بوده است جوان.

راننده تفریحی بیرون کرد و پکی به سیگارش زد و ساکت شد. خان صدایش را آرام کرد به طوری که فقط من بتوانم بشنوم:

- به قول معروف، فقر هزار جور مرض می آورد، یکیش هم بدجنسی و پدر سوختگی و نفهمی است! مرد که می داند اختر خانم، نسبت نزدیک با من دارد شرم نمی کند همین جور دهان بی چاک و بستش را باز می کند! ملاحظه بفرمایید چقدر بی ادبند؟! حالا پسر احمدق بنده آنجا دارد سنگ این ها رابه سینه می زند! فرستادمش درس بخواند و آدم بشود، رفته جزو دسته اشرار شده!

با تعجب پرسیدم:

- همان پسر شما که در ایتالیا هستند؟

- نه آقا، خدا نکند. این، یک پسر دیگر من است. البته او هم ایتالیا بوده، حالا رفته آلمان. آنجا رفته توی جرگه ی دانشجویان کله خراب. بهش می گویند کنفدراسیون یا همچون هر ماری!

راستش دفعه ی قبل که رفته بودم فرنگ، به من وظیفه شده بود به هر قیمتی شده برش گردانم. آقا مگر پسرک حرف تو کلهش می رود؟ نه تنها حرف شنویی نکرد که هیچ، نسبت به بنده که پدرش هستم، اهانت هم کرد! حسابی عقلش را از دست داده. هر چه کردم، به راه نیامد که نیامد! اصلا آقا بعضی ها فطرتشان پست است! می خواهد بچه خان باشد یا گدازاده! الحمدلله بچه های دیگر بنده هر کدام برای خودشان چیزی شده اند. این یکی نمی دانم چرا این جور از آب

و او در حالی که پیاده شده و پشتش به حسن بود، دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و با صدای بلند گفت:

- خوش بگذرد...

زائران شاهزاده یا امزاده ابراهیم را بیشتر، روستاییان اطراف و کسبه‌ی پایین شهر تشکیل می‌دادند هر یک به نیتی و نذری و برخی هم البته چون من، برای هواخوری در بیلاق.

برای جمع و جور کردن مسافران و زائران و بستن باروبندیلشان، بازار بارکش‌ها داغ و رقابت بینشان شدید بود! تا به خود می‌جنبیدی، بار از دستت قاپیده شده بود و رفته بود روی کول یکی از بارکش‌ها!

درهیاو و قیل‌وقال و کشاکش زائران و بارکشان، خان با مسافران سوار اسب‌ها، در سربالایی به راه افتاده بودند.

نگاهم کشیده شده بود به سربالایی بسیار تند و سواران خان و تماشای سنگباران زائران برگور پیرزن و شلم‌شوربای اطراف، که مردی بورومیانسال طالش با صورتی کشیده، تقریباً به زور، ساکم را از دستم کند و در یک چشم‌به‌هم‌زدنی به طنابی پیچیده و به دوش انداخت و گفت:

- بفر مایید آقا!

هرقدر بالاتر می‌کشیدیم، رطوبت، سنگین‌تر می‌شد و هوای مه‌آلود، راه نفس را می‌بست. در آغاز راه صدای خروشان رودی گل‌آلود، چنان اوجی داشت

خان همین‌طور یک ریزوتلخ، شکوه می‌کرد و گپ می‌زد که رسیدیم به فلکه «پیره زن».

این فلکه جاده‌ی ماشین‌رو را از جاده مال‌رو که سر بالایی کوهستانی سختی است، جدا می‌کند و در وسط آن، درخت تنومند و کهنسالی قرار دارد که پای آن به ارتفاع یک متر مملو است از سنگریزه!

به روایتی پیره زنی پای این درخت مدفون است. این پیره زن همان کسی است که بادستور حاکم قزوین، به این امامزاده‌ی فراری و همراهش «بابا رکاب»، با حیل زهر خورانیده و آنان را به قتل رسانده است! رسم است که زائران به عنوان یک فریضه می‌باید پیش از رسیدن به مرقد آقا، گور پیرزن ملعون را سنگسار کنند! محوطه پیرزادگان لکنته و اسب و قاطر و آدم بود. اتوبوس قراضه‌ی ما هم که سالم‌تر از بقیه نبود، توقف کرد.

مرد، زن معترضش را که حالا خوابیده بود با تکان دست بیدار کرد. طالش‌های موجب بگیر خان تا خان را راهی کنند، در جنب و جوش بودند و برای خان و مهمانانش اسب‌های زین شده را از قبل آماده کرده بودند. خان با لبخند محترمانه‌ای روبه من سری خم کرد و خوش باشیدی گفت و پیاده شد. منظورش این بود که می‌توانم با آنان همراه شوم و من در پاسخ گفتم:

- سفرتان به خیر خان جان.

و خنده‌کنان و با کنایه‌ای آشکار گفت:

- شما هم مثل روزنامه‌نگاران بنده را سوال پیچ کردیدها؟

تندی پاسخ دادم:

- اختیار دارید خان جان

که عملاً همه‌مه مسافران را محو کرده بود.

در محاصره کوه و درخت و آب و دره بودیم و گاه گاه پرنده‌گانی غریب بالای سر ما دور می‌زدند و روی درختان می‌نشستند. انگار با هم در گفت‌وگو باشند، به نوبت نجوا می‌کنند! هر چه بالاتر می‌رفتیم، درختان؛ در مهی که آرام آرام سنگین‌تر می‌شد و پایین می‌آمد، کبود به نظر می‌آمدند. و هلهله‌ی رودخانه مثل فریادی مداوم، دور و گنگ تر شده بود.

می‌گویند این امامزاده از علویونی بوده که از عربستان به ایران آمده بود تا با حکومت عباسی به خونخواهی رضا، امام هشتم شیعیان بجنگد. در این جنگ و گریز می‌زند به کوه و به این جا که می‌رسد، به حکم «سُرخاب» حاکم قزوین و گیلانات با توطئه‌ی پیرزنی مسموم می‌شود و به قتل می‌رسد!

کوه معروف به امامزاده هاشم در قسمت جنوبی‌اش، به کوه‌های ماسوله می‌رسد و همین‌طور ادامه پیدا می‌کند تا خلخال و کوه‌های آذربایجان و در قسمت شمالی به کوه‌های رودبار و مازندران.

بعد از حرف‌های آخر خان نمی‌دانم چرا یاد جنگلی‌ها افتادم و یاد فداییان الموت و یاد چریک‌های سیاهکل و یاد گل‌های قاصد تابستان که می‌تواند پیام این کوه را به آن کوه و به دیگر کوه‌ها برساند...

یک نفس رو به بالا می‌رفتیم و به جز صدای نفس‌ها و قدم‌هایمان، صدای له شدن برگ‌ها بود و صدای آبخارهای کوچک و چشم‌انداز وسیع سبز سبز مه‌آلود. بقول خان، یک پسر با دوستانش آمده بوده تا بالای کوه‌های امامزاده هاشم حال کند و پسر دیگرش در آلمان، سرش بوی قورمه‌سبزی می‌داده و عقلش را از دست داده و ناخلف از آب در آمده است!

از همراهم پرسیدم:

- خان چطور آدمی ست؟

با لهجه‌ی غلیظ طالشی گفت:

- ای آقا، خان است دیگه. یک گولچماق، مثل خان‌های دیگر. یه وقتی پا

کارش چماق به دست دنبالش می‌دوید، حالا امنیه تفنگ به دست مواظبشه.

- این جا که همه‌اش ملی شده دیگه چه خانی آبرار؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- ای آقا... یه وقتی مالک بوده، حالا تاجر شده! خان خان است دیگه. حالا

هم آمده شر زلیخا را از سر متولی شازده ابراهیم کم کنه.

گفتم:

- داستانش را توی ماشین شنیدم.

گفت:

- بله. متولی سی تا از این زلیخاها را گرفته طلاق داده. فقط اختر خانم را

جرات نداره چپ نگاه کنه. چونکه دختر دایی خان است و خودش خان‌زاده، از

خان‌های رودبار. ماشاالله این قدر اشرفی توی گردنش آویزان می‌کنه که آدم به

خواب هم باورش نمی‌شه! البته خدایی‌اش اگر همین اختر خانم نبود آقا جان،

زلیخا و بچه‌هاش از گرسنگی مرده بودند. این جا زمستان زایر نمی‌آیه، متولی

در شهر سکنا می‌کنه. حالا زلیخا دلش را زده فاسق گرفتنش را بهانه کرده که

طلاقش بده. تازه زلیخای بیچاره هیجده سالش نیسه. متولی پنجاه را بالا داره.

می‌توانه تنگه‌ی زنکه را خورد کنه؟

هر دو خندیدیم. پرسیدم:

- پس قضیه‌ی فاسق گرفتن زلیخا زیاد هم دروغ نیست.

- والله خدا عالم است. من مثل آوردم آقا جان. نگفتم که اون حکمن فاسق داشته. می‌خوایم بگم نصف این خانه‌های مسافری مال متولیه. چه می‌شه اگر زلیخا را از آن خانه خرابه بیاره توی یکی از این خانه‌ها؟ انگاری بچه‌های زلیخار خودش نکاشته! جسارته، همه کون برهنه می‌گردن. و متولی اصلا عارش نیه. جواب خدا را چطوری می‌ده؟ می‌خوام بگم... لا اله الا الله... خب، گیرم که فاسق داشته، حق داشته. گریه را که سیر نکنی آقا، میره دزد می‌شه. دویم از این، زنه آرناموس داره. اختر خانم را می‌بینه با آن همه طلا و جواهر. بچه‌هاش را می‌بینه همه‌شان تو شهر زندگانی می‌کنن. خودش پیرهنش، شصتا وصله داره. استغفرالله. خب اگر فاسق بگیره، گناه کرده؟ روم به دیوار. پول زوار را سابقا خان و متولی می‌خوردن، حالا اداره اوقاف هم آمده شریک شده!

خب خان جماعت از شریک خوشش نمی‌آیه اما خدا به این حضرت شازده ابرهیم ما برکت بده. شما می‌دانید چه اندازه زائر داره؟ والله من که عاجزوم! خدا را هزار مرتبه شکر که آقای ما این جا خوابیده و از صدقه سرش روزی مان می‌رسه! اگر زوار نباشه، کار ما زاره. گوسفند که مال ما نیه. اما با قصابی، بارکشی، دلالی توی این سه چهار ماهه تابستان میتانیم یک نان و پنیر گیر بیاریم. خدا برکت بده. خب آقا جان دیگر رسیدم. جسارته، اتاق برای شما بگیرم؟
گفتم:

- اگر جای خوب بلدی چرا که نه

از دور قریه نمایان بود. خانه‌ها را روی پایه‌های چوبی بنا کرده بودند. پیوسته‌تر از خانه‌های میان راه، با بامی از تراش‌های چوب با شیبی ملایم تا آب باران پر یزد

پایین. قریه از سمت راست، با شیبی تند به دره می‌رسید و سمت چپ تا چشم کار می‌کرد، جنگل بود و در وسط، کوچه ماندی طولانی با سراسیبی ملایم به بالا قرار داشت با بازارچه‌ای تنگ و دراز، رنگین و شاد و دکان‌های کوچک پر از اجناس سوغاتی. روسری‌های الوان، جاجیم و گلیم دست‌بافت، اسباب‌بازی‌های دست‌ساز گلی با رنگ‌آمیزی‌های تند و جذاب... با راهرویی باریک، محل آمد و شد مشتریان و زائران.

داخل قریه که شدیم، بوی گوسفند قربانی شده و بوی اسپند می‌آمد. غروب دم بود، و مه حسابی پایین آمده بود. نور چراغ زنبوری سردر مغازه‌های تنگ و کوچک از پشت مه شکسته می‌شد. شب جمعه بود و مسافر زیاد. راهنمایم هر چه گشت نتوانست برایم اتاقی پیدا کند. عاقبت قرار شد در قهوه‌خانه بخوابم. به قهوه‌خانه که داخل شدم، صحبت از آمدن خان جان بود برای حل و فصل داستان متولی و زلیخای زناکار! رسمشان بود که اگر ریش سفیدان تایید می‌کردند زلیخا زناکار است، پیراهنش را مقابل حرم چاک می‌زدند و رسوایش می‌کردند و دیگر در حرم راهش نمی‌دادند. بعد نقاره‌زن حرم، نقاره می‌زد و زلیخا باید توبه می‌کرد تا به میان جمع راهش بدهند و گرنه از همه جا و همه کس رانده می‌شد. زمزمه بود که ممکن است آمدن خان جان مقدمه‌ای باشد برای طرد زلیخا. «مم‌ولی» همان کسی که می‌گفتند زلیخا با او رفته، چوپان جوانی بود که در بیلاق بالا زندگی می‌کرد. ماهی یک بار پایین می‌آمد. حتی یک نفر هم مم‌ولی را با زلیخا ندیده بود شاهدهی وجود نداشت. اما تنها حکم چند ریش سفید و ملای قریه کافی بود تا جرم قطعی شود. شایع بود که اگر خان می‌خواست، این فتوا داده می‌شد اگر هم نمی‌خواست کار به خوشی فیصله پیدا می‌کرد.

شکمی برآمده، سری گرد و تراشیده داشت زیر شبکلاهی سفید آراسته به نقش گنبد و بارگاه با صورتی پهن و ریش توپی حنا بسته. روی کت و شلوار سیاهش، عبا به دوش گذاشته بود.

هیبت متولی را که دیدم، فکر کردم زلیخای هیجده ساله‌ای که هنوز ندیده بودمش و بر و رویی داشت بیشتر برازنده ممولی چوپان ورزیده و سیاهتابه کلاه نمدی بود تا این شکمبه گامبو!

در گوشه‌های حرم، کپه کپه زن‌ها نشسته بودند و چند نفر روضه‌خوان هر یک به آهنگی حزین درباره امامی مظلوم و شهید، نوحه می‌خواندند. حرم حسابی شلوغ بود. در جوار ضریح، یک دیوانه و دو معلول را بسته بودند، و خانواده‌شان به انتظار شفا نشسته بودند. پیره زنی ریزه نقش و شکسته بالای سر دیوانه نشسته بود چنان زار می‌زد و از آقا معجزه می‌خواست که توجه همه را به خود جلب کرده بود.

با صدای رسای صلوات اذان گوی حرم، خان جان با چاکرانش وارد شد. مهمان‌هایش با او نبودند. خان جلو، چند نفر پیرمرد کلاه نمدی و دو معمم جوان و یک گروهبان چاق قد بلند به دنبالش. متولی خواندن زیارتنامه را قطع کرد و برگشت، و به خان تعظیم کرد.

خان و همراهانش مستقیم رفتند جلو ضریح زیارتنامه خواندند و بعد طواف حرم، خان دست کرد توی جیب چند اسکناس ده تومنی و بیست تومنی انداخت داخل ضریح و سپس یک‌راست آمد و در صدر مجلس نشست و بقیه هم اطرافش را گرفتند.

میان غلغله زائرانی از همه‌جا بی‌خبر، پیچ پیچه‌ها شروع شد. از اوضاع چنین برمی‌آمد که تصمیم گرفته شده است.

خان برای این‌که از اهالی قریه نسق بگیرد تا کسی جرأت نکند برود شکایت کند و ژاندارم بیاورد و به اعتبارش ضربه بخورد، تصمیم گرفته بود برای عبرت دیگران، زلیخا را سر جاییش بنشانند! زیرا زلیخا جرأت کرده بود و با شکایتش، پای ژاندارم را به قریه کشانیده بود آن هم علیه متولی شاهزاده ابراهیم!

شب پایین می‌آمد و هوا حسابی تاریک شده بود. تنها در نور محومه گرفته‌ی چراغ زنبوری‌ها می‌شد فاصله به فاصله خانه‌ها را تشخیص داد. سرسری شامکی خوردم و زدم از قهوه‌خانه بیرون به سمت حرم آقا سید ابراهیم.

خبر دهن به دهن می‌گشت که امشب در حرم آقا، تکلیف زلیخا روشن می‌شود و حکم داده می‌شود که زناکار است!

امامزاده تقریباً وسط قریه قرار داشت. کوه را شکافته بودند و چند پله می‌رفتیم پایین و می‌رسیدیم به حوضخانه و بعد داخل حرم می‌شدیم. ضریحی چوبین و دود گرفته، سقفی کوتاه، دیوارهای گلی پوشیده از دعاها، و تصاویر ائمه و چند حباب و یک قندیل آویزان شده از سقف، حرم را تشکیل می‌داد. داخل ضریح، سکویی به هیئت تابوت قرار داشت که رویش را با مخمل سبز پوشانیده بودند و دور تا دور آن پر بود از اسکناس و پول خورد و چشم‌زخم و النگو و گوشواره طلا و نقره و نذرهای دیگری که نیازمندان و زائران ریخته بودند تا حاجتشان را آقا ادا کند!

درست در کناره حرم دری بود که بر روی تکیه‌ای باز می‌شد که به نوبه خود فضا را کمی باز و بزرگ‌تر می‌کرد.

متولی را دیدم. مشغول خواندن زیارتنامه بود. پشت سرش چند زن و مرد روستایی ایستاده بودند و کلمات متولی را تکرار می‌کردند. قدی کوتاه و چاق،

قریه. شیون از خانه زلیخا می آمد. اطراف خانه پر بود از جمعیت. زن ها اتاق را پر کرده بودند و به مردها اجازه ورود نمی دادند. با این همه جمعیت را شکافتم جلوتر رفتم و سرک کشیدم. زنی را با قامتی بلند و کشیده، زیر چادر نمازی چهارخانه، رو به قبله دراز کرده بودند.

زلیخا از ترس رسوایی خودکشی کرده بود. می گفتند مرگ موش خورده است، می گفتند تریاک خورده است و در میان حدس و گمان ها، یکی فریاد زد

- راه باز کنید، کنار بروید

- اختر خانم اختر خانم

زن دو کاره ای داخل اتاق شد. روی شلیته بلند؛ نیم تنه ای سیاه پوشیده بود و چارقدی ابریشمی به سر داشت. با آرامش تمام آمد کنار زلیخا نشست. چادر نماز را کنار زد. در یک دم گیس های بافته و صورت مهتابی و لب های کبود زلیخا را دیدم. جوان سال با چهره ای آرام و مات و دردی فشرده بر چهره.

اختر خانم باوقار تمام خم شد و مثل کسی که به سجده افتاده، پیشانی اش را گذاشت روی سینه ی زلیخا و درسکوتی مرگبار مدتی به همان حال ماند. بعد سر راست کرد و با چادر نماز، صورت میت را پوشانید و سرش را پایین انداخت و چشمش را بست و زیر زبان گفت: **أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ...**

رشت، سال پنجاه و دو

شاگرد مکانیک همسفر من، از گوشه ی حرم آمد کنار من نشست. نگاه که چرخاندم، زن و بچه اش را ندیدم. رو کرد به من با اشاره به خان

- امشب خبری به دادش؟

با خنده طنز آلودی پاسخ دادم:

- والله چه عرض کنم!

و او برای خودش آهسته لب جنبانید:

- اینارو که تخمه شونو کشیدن برار

چند نفر روستایی که کنار ما نشسته بودند، شنیده نشنیده با تعجب نگاهمان کردند. گفتم:

- می بینی که!

- بیفتن ناکارش کنن خب!

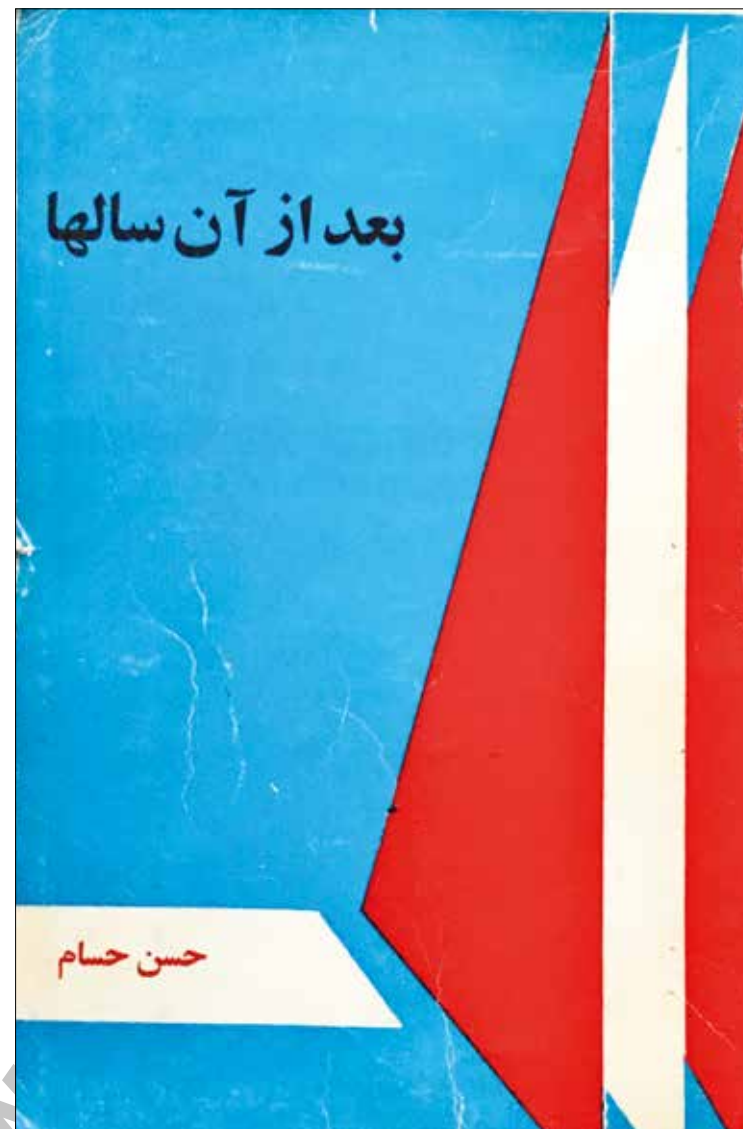
و من چیزی نگفتم. به تماشای ملت نشستیم! در همان یکی دو ساعت اول با پچپچه ها و اشارات ابرو و چشم، دیگر کسی در حرم نبود که نداند فردا چه خواهد گذشت! دیدم عوضی آمده ام و پاورچین پاورچین زدم بیرون در میان شب پرستاره کوهستان. بالای یک بلندی نشستیم و گوش خوابانیدم به همه گنگ قریه و آوای گرگان دور دست در لابه لای کوه هایی که دیگر در تاریکی گم شده بودند...

هنوز سپیده زده بود که قریه را صدای ضجه برداشت. هراسان پریدم بیرون.

مردم می دویدند به سمت خانه ای که به کومه بیشتر شباهت داشت در کناره ی



پشت جلد، چاپ اول



روی جلد، چاپ اول



MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection * 26

After Those Years

Hassan Hessem

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-9162065-5-7 |
| Second Edition. 112 Pages | Price: £6 | €8 |
| Printed in the United Kingdom, 2019 |

|Book & Cover Design: Mehri Studio |

Copyright © Hassan Hessem, 2020
© 2020 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublishation.com
info@mehripublishation.com

از این قلم:

- بعد از آن سال‌ها (مجموعه داستان)، انتشارات گلشاهی، تهران، ۱۳۵۲.
- کارنامه احیاء (مجموعه داستان)، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۵۵.
- دفترهای شعر زندان (مجموعه شعر)، انتشارات حسن ضیاء ظریفی، لندن، ۱۳۵۶.
- آواز خروسان جوان (دو منظومه)، انتشارات یاشار، تهران، ۱۳۵۷.
- در جاده رهایی (مجموعه شعر)، انتشارات یاشار، تهران، ۱۳۵۷.
- در ماه مه (یک منظومه)، انتشارات راه کارگر، تهران، ۱۳۵۹.
- تیرباران (یک قصه و یک گزارش)، تبریز، ۱۳۵۹.
- چهار فصل (یک منظومه)، انتشارات فردا، کلن، آلمان، ۱۳۶۸.
- خوشه‌های آواز (سه دفتر شعر)، انتشارات فروغ، کلن، آلمان، ۲۰۰۴.
- گوزن و صخره (سه دفتر شعر)، انتشارات فروغ کلن، آلمان، ۲۰۱۲.
- این‌جا برقص (سه دفتر شعر)، نشرمهری، لندن، ۲۰۱۹.

چاپ دوم:

- بعد از آن سال‌ها (مجموعه داستان)، با آرایش و پیرایش جدید، نشرمهری، لندن، ۲۰۲۰.
- کارنامه احیاء (مجموعه داستان)، با آرایش و پیرایش جدید، نشرمهری، لندن، ۲۰۲۰.

منتشر می‌شود:

- نویسنده و موقعیت (مجموعه مقاله ادبی)
- باران می‌بارد (مجموعه داستان)

After Those Years

Short Stories Collection

By: **Hassan Hessam**

www.mehripublication.com

Hassan Hessam

After Those Years

Short Stories Collection

مرداب را دور زده بودیم و رسیده بودیم به نیزار و همین طور که با احتیاط و بی سروصدا جلو می‌رفتیم، نی‌ها زیر پایمان به نرمی می‌شکستند. محمد با صدایی بسیار پایین می‌گفت غروب، مرغابی‌ها جفت‌جفت، نر و ماده، با هم از دریا برمی‌گردند و می‌آیند تا توی نیزار بخوابند. تنها در این زمان کوتاه برای غروبشکار فرصت داریم.

و ما آمده بودیم غروبشکار. «گیلوا» از شمال می‌وزید. من و محمد روبه‌روی باد، ایستاده بودیم و چشم‌هایمان را به آسمان سربی که همچنان به آرامی تیره‌تر می‌شد، دوخته بودیم. محمد سوت‌سوتکی را از جیبش در آورد و چند بار فاصله به فاصله به صدا در آورد، تقلیدی از صدای مرغابی بود. صدا در گستره‌ی دریا و نیزار می‌پیچید و محو می‌شد، و سکوت را سنگین و رعب‌آور می‌کرد. حالا دیگر به زحمت می‌شد چیزی را تشخیص داد. اما محمد گفته بود از صدای بال‌زدن مرغابی، می‌تواند مسیرش را بفهمد. ناگهان محمد گفت:

— جم نخور.

و تیری خالی کرد. بعد تیر دوم، و در نزدیکی ما چیزی افتاد توی نیزار و دست و پا زد. محمد گفت:

— بگیرش.

دویدم طرف مرغ. محمد نور چراغ‌قوه را یک راست انداخت روی شکار. مرغابی نر درشتی بود و بال‌بال می‌زد و تلاش می‌کرد لای نیزارها خودش را پنهان کند. اما محمد امانش نداد و به یک چشم به هم زدن سرش را برید و دوباره گفت:

— ساکت.

— از داستان: غروب شکار



www.mehripublication.com